117 1
B
636
کتاب عرفی
Y: 78
Sat: 17
14,5x7,5

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Erzincan
Yeni kayıt No.: 120
Eski kayıt No.: 2276

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نشتر لا و نعم را
از لذت دنیا الم آشوب نکردم | زین باد پریشان نکنم زلف الم را
قوم سباست کشند از مسند همت | در چشم وجود ار ننهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سودست با برابر این ذره اگر چه بیرم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب | کم نام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم بنسب باز رسانند | زابای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را
این بوی نجابت که جهد از گهر من | مدحست ولی گوهر ذات است عدم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد (اصل) | هر چند ببو عطر دهد قوت شمم را
المنة لله که نیازم بنسب نیست | آنیک بنهاده طلسم لوح قلم را
اقبال سکندر بجهان نگرئی نظم | برداشت بیک دست علم را و قلم را
نوبت بمن افتاد و بکوبید که دوران | آراسته از نو بکند مسند جم را
لی لی غلط این نغمه بدو فتح سرودم | این نغمه پسندست دل صهبو نعم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که بتعظیم
خاک در او اوج شرف داد قسم را

ادبی

رونی که شنیدند عدمش رجالات | تاریخ تولد نبود شنفند عدم را
تا از لب عفو و غضبش سایه بینداخت | بهایات منصور نشد از امش درم را (اضطراب)
تا نشاء علم و عملش جوهره نفروخت | معلوم نشد قاعده نی کیف و نه کم را
آنجا که سبک روحیش آید بتکلم | زاسیب گرانی بخزد گوش اصم را
تاثیر برد سهام تو از حکم کواکب | تغییر دهد هیبت تو طبع نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز | احسان تو شکافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دیده یعقوب | روشنگری آیینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم | اجزای وجود خود اجزای قدم را
این بس شرف گوهر تو منشی تقدیر | از روز که بگذاشتی اقلیم عدم را (قدم را)
تا حکم نزول تو درین دار نوشتند | صد ره لعب بنتراشیده قلم را
گر جوهر اول بجسم تو در آید | تن در نهد بهر قامت تعظیم تو خم را
از روز که امکان چو شنید حادثه را | در سایه الطاف تو بخوابست حشم را
تا کون ز اصل مهمات نخوانند | نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را
تا جمع امکان و وجوبت نشنیدند | صورت متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند | شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعتست نه صحراست
آهسته که ره بر دم تیغست قدم را

هشدار که نتوان بیک انگشت سرو را / بشکست نسبه گو نه این و مدح کی و جم را
شایسته بدست ار که ببینند درین شهر / شایسته که جنس حسب یار و چه کس را
از باغ نغمش مدح انعام و هیا بیز / با طلب او طلب ارباب شکم را
کیرم که خبر و حصر کند مایهٔ نعتش / ان حوصله اخر کجا نطق و رقم را

شاها بعطایت که از ان کام که دالی
نومید مهل عرفی محروم دژم را

اسایش همسایگی چو ز تو خواهد / تا دوزخ همت نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن / سوی طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این نقص بغرها / تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بسوی اب نجات نکشم هم / ای آب حیات از لب تو جسم و نیم را
هر گاه که در نعت تو نعزم بنجبی / کز مدح ندانم من حیران شده دم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت / زین گونه نجل ساخته صانع عجم را
تا نعت تو اعدا ز منسب بنوشتن / بالا نکرسی نشدند از یاد قلم را
دانش نکشاید بسر اعقدهٔ نعت / انجاست که اندیشه نکون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم که نه از غلم
از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را / دی ساخته ارایش انعم فضل و کرم را

جم رتبه خان

جم رتبه خان خانان کز اثر نطق / چون گل همگی گوش کند جذر اسم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت / زود اکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسند غضب عفو مکافات / یک نغمه شمار و کرمت لا و نعم را
جاوید بهی بخشد و از مایه بکاهد / رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نکردد / گر تا ابد انعام و دهد صفر رقم را
جز از شرف جاک درت ساخت طلسمی / کز در گهت ان سو نبود در ره قسم را
نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از جوهر تو دو کف تست / بیرون نکند سکهٔ ز اغوش درم را
تا گوهر ذات ز حوادث نشمردند / صد گونه تملق بجد و شست قدم را
اگه نیم از شیوهٔ تو دانم که نه زادست / دوشیزه از [illegible] تو عدم را
از عدل تو گر طبع جنین معتدل افتد / ان عهد رسد عالم فرتوت قدم را
گر کم شده کی در قلم هستم نماند / امکان رقم صورت مفهوم جرم را
گر جای حسودت بر قلم هندسه افتد / در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوش شد که بوی جرح تصحیح است / غافل که شده اشتی گرگ غنم را
هر تشنه که لب جانبد بر آب تیغش خوش رد / از بس که فرو بست کف جود تو یم را
از بس که کف جود تو بی واسطه بخشش است / در جود تو نیست بود اده کم را
دست تو ز بس کمال لغت شان داده بیک جا / در منصب باهم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که از نار سجاعت بگدازد … بی بهره زتیغت بگرایی بوی جرم را
هر عطف که از منع کمان تو کشاید … زنبور بکر بیابان بقا خون عدم را
انجا که نهیب تو تب لرزه کند عام … الحی متحرک نکرد نبض ستم را
سلطان غم از دل تو بگریخته بکداخت … در سینه اعدای او داد خیم را
از بس که بود باد تو در طینت اشیا … نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در اغوش مثبت بنهادند … از بیم نمای تو فان سلم را
در کار که عدل تو از بس بنهر آموخت … عدل تو بعز زندی بر داشت ستم را
از بس که ز رای تو سند داروی تحفت … عیسی بطابت بنشاند ستم را
رد مکشید اسباب هر بخت تو سر سیم … گز زلف بت من برد آتش خم را
از بس که حسد جمع کند سینه خصمت … از سینه افلاک برد کوی درم را
خصمت چو زر و به صبغ لابه گر آید … از سر وی اوتب شکند شراح را
نه دکوس حیات ابدی خصم تو چون دید … سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر بکالش اجرای وجود نش … اکسیر فتاد او که از شی کر غم را
ره استکر عدل تو صد مهلک محالف … بنواز دو نی زیر کند بوک و نه بم را
بحکم است عدیل تو که درکم نشد اوج … دخل بنو ماحی نسیان و عدم را
بخرام و نظر کن که بحو لانکه مدحت … حور قلم تو داده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده نظم بکف آرد … انجا که نشن بود دنشا سم را

ای که در ایام ستایشگری تو
صورت شعر و عیب نکتهای قدم را

انصاف

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز … بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
روح الله از اعجاز نفس جان ده کسان باد … تا من قلم اندازم و کیرند قلم را
اول ره این نظم خود انسان بسپردند … پس باز نمودیم بهم منزل جم را
بالله که نه لاف و نه کزافست که قسمت … حاسد بود انکو شمرد کذب قسم را
زین وست مراد انشی ان عالم انصاف … کز خلق خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود و تو هم گنج هنر جای … دیگر چه توان گفت ببین مخدوم را
چندانکه در زار رسد از نسب من عار … از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جای که ملح … کردن منت نشناسم جز بدل و کرم را
دستان زند بلبل من بر گل این شاخ … باید گل خورشید مرین صوت نغم را
بیک منعم و یک نعمت بی منت دیگر … صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
کر جاهلی او ازه وهد کین چه ترانه ست … جاجت ببر ازیاد چه لب پاره وجه کم را
کویم که ببر و از تحیا باد و میسمای … این پایه سلم بنود خاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است … سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان که دارد طلب چاره و ماند … تا باز نگیرند جهد او شکم را
ملکی ره بهتر جست زبکی در طلبیدن … عیبش چه بهر ور شدن انبار نکم را
یا رب مده این عیب که بخت نداهم باز … ور زبو راین زشت برا هاین حکم را

ای همه لانی بد عاتیز قلم بشو
بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا کشش خرامش و او برشش مقصود — طبع که هیچ باره بود از و کسر م را
در خرامش عمر تو ابد باد و مؤبد — او برشش عهد تو شرف باد قدم را

صفتکه شان چشم و دل خصم تو بادا
تا صفت تحلیل بود انشش و نم را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — والی بر بین تو باده تابع دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخشش در حضیض افتاده بخال — کز تو بازوی عصفور رست شهباز عقاب
مرحبا ای نوبتش وار دی مزاج روزگار — کز تو در کام حسود رست افعی غم را لعاب
در حضور عیب از فیض تو عالم منتفع — مدح و ذم را من ندانم اختلافی آفتاب
آفتاب گفتم و مهر از شغف که بدیش شد — از حوی کل عارفانت بر دماغش زن گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله — گر سفیدی داشت در گهواره کیشش خضاب ضمانت
در محیط عصمتت گر نشست منشو باید شود — دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
نغمه آزار عنون بزم احباب گوشش — نفخه از کو کنار بخت اعدای تو خواب
منشا تخم عقوبای چون کمال مسندام — مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت باهیت در قدوم — طعنه در طبع تو همت چون هستی در سراب
هر ذره از اهواه مراتع جاهت حمل — تر ذره از سرخ بیدر روضه قدرت سحاب
نام عدالت چون برم محور گردد جان بلفظ — وصف خشمت چون کنم گردد دل مغ
هر جرم رحمت تو در آشوب گاه معرکه — لیلة القدر رست در هنگامه یوم الحساب

میکنند

میکنند از مجلس خلعت عروسان بهشت — سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

حیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان
در فضای قدر خود میکشی طناب اندر طناب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول — این جاهت بدون آیات نسخ چون ام الکتاب
در دیار کیش بود نظم امور از عفو تو — معصیت را گفتش درود ندی از گناه اجتناب
نوعروسی دان دل اعدای جاهت گش بود — رشک زلف سنبل تاب و مرگ خشم بنجواب
رشته نورش دم دیگر نماند بر رماح — بس کی در آفتاب دارد از رشک رای ثبت پیچ و تاب
آفتاب از شوق پا بوست فی الحقیقه میخورد — تا زبهر نقره خنگت اورد زرین رکاب
چون در اندیشه مطلب کافت در سوال — تر زبان چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر پایت گوید ای عالی مکان — چو مهر کل ز آستانت گوید ای قدر جناب
طوف کاخت کان خیال احد مرج عقول — سهو رایت کان محال احد مرای صواب
گفته ام در گوشه زندان هجران قطعه — در حضور بهست خوانم اما عایم فادر حجاب
ای منم محرومی اندوز از رهها بو موکبت — نیحه توسد از عنان و دیده محروم از رکاب
گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه رو بینم عطارد در اجد از آفتاب
چو مهر خود را عطارد خوانم و دیدم که خصم — زهر خندش بر لب از ما رحمد زیر نقاب
ای حسود آن اگر عطارد نسیم پستم — آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه خرشکم از ایوان فطنت تختگاه — شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب

نغمهٔ مستانه‌اش نزلت فلک را مست کرد — شهد وی کلک مرا یارب که داد این شراب
تا من بکشتی عربی عنان مستانه مدح خود نسخ — ترکتاز رها مسلّم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ اب از چشمهٔ کوثر بشوی — بس اواکی قطعهٔ کزوی نثر او شهد ناب
لامکان سیر اشیا با عالم آرا انبیا — ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب
اندران فرصت که از آرایش کون و مکان — از زه صورهٔ معطل داشتی رای صواب
جاهل و عالم نشد بند از بهر این سر فال گیر — این یکی از کثر الجهالت وین یکی از ازدحام الکتاب
دیده در حکمت شناس و بی‌بصر و هر بی‌تمامی — نقش این هر لوح سنگ و طرح آن گرد سطح
من که حکم اندز علم نا و کی بستم زه — گر گمان نکشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم ای دانا و نادان ذره و خفاش نسبت — هم ز عرفی کشف سر آفتاب آید صواب
آفتاب این شیوه داند اندرین حکمت بسیت — کو در آید در حجاب و باز گشاید نقاب
این مثل اسم با علوم الکسی که نه بابین نجوم — ورنه حسن آفتاب عالم آرا در حجاب
ان مهندس کش نظر دایم محیط عالمست — داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود — جای آن دارد که خود دارد بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح — نیست مصداق با نشد وان نگنجد در حساب

در بحث اهل مکینی هم کاش میکویم که کیست
میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات — این زمان رفتم بترتیب دعا مستجاب

تلقفا

تلقفا مطلق رود در ترکتاز انقراض — تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب
عیش میران جاودان کاندر نگارستان هند — داری اسباب تنعم سر بسر لب و لباب
بیت خوانت زهره قوال و طلبک ران زحل — ابد از رب ابر نسیان و خواهت آفتاب
عمر اعدای تو شکر فنا را بمعنا — عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

ان طوبیم که برگ و برش داغ و حسرتست — زاغ و تذرو شاخچهٔ او سمندرست
ان روضه‌ام که هر شجری او که باغبان — کابش ز خون دل نه دهد خشک و بی‌برست
ان پایی تا بسر همه زخم جراحتم — کو از لجوب عافیت الماس پیکرست
ان خسته‌ام که در تب صفرا چو شمع جان — فاو شن آتش جگر و شعله بسترست
ان بلبلم که در چمن لاله زار عشق — تا جنبش ز شعلهٔ تیغ طور برسرست
ان تیغ آب داده زهر هلاهلم — کش پای تا سر از اثر زخم جوهرست
ان شعله دوست هیزم خشکم که خاک وی — صندل فروش نافهٔ عود و عنبرست
ان کشتیم که زیر بر بحر شعلهٔ موج — آشوبگاه موجهٔ طوفانش مجمرست
ان بحر جوهری طلب و تشنه دوستم — کش برق موج و آبله سینه گوهرست
ان کشته‌ام که در دهن زخمهای او — فنادخانه‌های لب آب زشکرست
ان عالمم کش از زبر عرش تا ثرا — اشیا بدون صورة نوعی مصورست
ان ره نورد بادیهٔ بیت مقدسم — کورا صدای شهپر جبریل راهبرست
رهبر

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند
ان بلبلم که نغمه زن باغ حیدریست

عشق کو تا خرد بر اندازد | عود شوقی بمجمر اندازد
درو از دلم بپالاید | عافیت را به پسته اندازد
مرغ جان زار و بر باغ گلی | که اگر پر برد بر اندازد (زند)
صید دل را کند ببند کسی | که اگر سر کشد سر اندازد
انکه از ناز و غمزه بر جانم | که سنان گاه خنجر اندازد
داغ صباغ وفا بجیب دلم | نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که بکنفس کوشی | بدل درد پرور اندازد
هر شکنی که از دلم برخیزد | بدو زلف معنبر اندازد
اسمان رنگ شیشه طلبد | که افتابی لب ساغر اندازد
در شراب افکند دل کرم | دو رخی را بکوثر اندازد
خنده جام غم بکر پاند | گریه شیشه خون اندازد
نور خورشید می برنگ شفق | بر سر خاک اغبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن | نور از چشم اختر اندازد
که نوای سینه طبل کوچ زند | هوش را ضمیر بستر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم | همه در نبض مزهر اندازد

مو طانه

انجم

7

زحمه از باد گوشه دامن | موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه غم بکشد | رعشه در جان غم پر اندازد
نی غلط گفتم این نه کرد اسبت | کز و هم حس بمعبر اندازد
کشتیم در میان بحر شکست | که بدریا شناور اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد | فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند بکر باهم | عقده در کار داهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که وارد انکه بمهر | در ره دشمنان سر اندازد
یوسف انکشت بود که از خدنش | چون برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد | که بجیب برادر اندازد
ذوق و عظم نماند میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد
سبر سر شکوه ستم کردد | رسم شرم انجهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم | بطر نگاه دلبر اندازد
کو بدای بی وفا کرشمه تو | شور تا کی بهر سر اندازد
نقش گنج بهی مبازه بارغ | مهره تا که بششدر اندازد
کاشکی ان شکیب هم میدانست | که شکایت بمحشر اندازد
رو ید لجوتش مبادا مست | زهر افت بساغر اندازد

وا عظم الشیب سنان مسیحی کو
که شکستان عنبر اندازد

روکه ان تشنه بهانه مدح   تیر تیغش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید   بدر گوشش داور اندازد

چیر ابو الفتح کز سیاست او
غمزهٔ زهره خنجر اندازد

کر ضمیرش کند نثار قبول   آسمان مهر انور اندازد
نامه صحرای چین شود هر گاه   قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جود او مرغی   چینید و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز   بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری   جانب فرش گستر اندازد
جای چمن جبینت آورد رضوان   جای فرشش بمنظر اندازد
مایه انتعاشش مظلومان   گر بداعان صرصر اندازد
آشیانی خراب کرده باز   بیش برج کبوتر اندازد
روی هیجا که میکشد شمشیر   نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او   لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی   که رواره و لشکر اندازد
~~نعره به آنانه بانه فعل کند~~ نعره را تازیانه فعل کند صح   حمله را باد در سر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند   نیزه در ناف اختر اندازد

نهره

زهره آهنگ زیر و بم بردارد   در بیرون چنگ دفتر اندازد
نعرهٔ سیلی بر آفتاب زند   صدمه سد سکندر اندازد
حلقهٔ مطر بانه چاک زند   زره زلف در بر اندازد
ترک تار از کرشمه وام کند   طلب خود مبجر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد نشد   سر و دوست دو پیکر اندازد
بکر زد بر بر ماهی گاو   گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او   بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود   چون بمیدان نگاور اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند   تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش   آنکه زین پیش جدل در اندازد
سر خاقان بتیغ بردارد   در لشکراز وی قیصر اندازد
ای که خشمت دراز مود تیغ   سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر   مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک   سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد   بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون   در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه   بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر حاتم از ره دعوی — طرح داد و ستد دراندازد
تو مطالب فشانی و حاتم — آرزه در برابور اندازد
دشمنت بس که هست نخل بسرشت — به لغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد — چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ گردئی تو گر مریم — معجز اسا بسر براندازد
نشأهٔ حایه او نیست — باز در بطن مادر اندازد
داور الحق مدح گستر تو — رقص در سمع کر اندازد
خود از عود کنه خلق نوام — در نه جیب عنبر اندازد
خوش کر خاک قطره نم یابد — در لباس معطر اندازد
زیب جور حیا دم ار سنجد — لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم — هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو — سر بپا بین چو عبهر اندازد
عز نشیان بر سر کلاه زنند — مرغ فکرم اگر سپر اندازد
تیک دار چرخ اگر عرفی
در تمنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو — گر نه خود را بشکر اندازد
در تشنگی بشوق مدح بگو — کش بدل سایهٔ کوثر اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق — طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است و من عاجز — طرح مدحت که در خور اندازد
کو زبانت که معنی لایق — در زبان ثنا گر اندازد
کو نگار رخت آتش افروزد — تا سمندر سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت — به گرمی سخن براندازد
تا فلک ولی آتش هب وا دارم — روز و شب را برابر اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد
نه لباسی که از بر اندازد

این سوخته جانی که بکشتم درآید — گر مرغ کباب است که با بال درآید
بنگر که ز فیض نفس چه شود که هر گیاه — جائی که بخوف کر رو و نجا گیاه درآید
وانگه بچنین فصل ساحت گلزار — از لطف هوا جانب نسیم سحر آید
از بلبل خاموش در باغ گذشت — او را چه کنه محمل گل دیر تر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی — آید بسوی گلشن و گلشن بر انداید
کو هفته از شاهد گل تخته تهی باشی — تا بلبل شیراز در این باغ در آید
در جاشنیه آتش گل گرد نشست — آن جا که در نهد گر اید جگر آید
نشکفت گل آتا بتن برگ در شاخ — گر پای نهم خون دلم تا کمر آید

مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ | وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید
وقتست که گل بر فکند مقنعه باز | زان سان که ز فانوس چراغ بدر آید
زیبائی گلشن کرش باعث عشوه است | من منحرم از زال جهان عشوه گر آید
این لاله هنگام تراشیدن خارا | از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه ببزمش | کوثر به سرش تشنه و تر دیده تر آید
تا زنگی گل تشنه کند از تابش خورشید | خرما بکند میل که خورشید بر آید
از بس که کند جذب رطوبت خطر آن نیز | گر ساغر جنبی ز هوا بر شجر آید
حاجت بدو زحم ار فکندش قطع بجاست | گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان کز مدد نشئه نماز خم نخستین | مقصت شده تا از خم دو خم اثر آید
نسیم بهشت است فریبنده که چشمی | آید چو در صومعه بروی سبو آید
طاوس مثالی که بیفشانده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بیفروده جمالش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم | بکشای بغل تو که در آغوش در آید
یا دار زوش خود کنم و بزم خداوند | هر که که صبا در چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمن یار | تا نکهت گل مایه صد داغ تر آید

هر که که بنوم سنوسش بشوق تو عرق
آید بو داغ وی با چشم تر آید

این سبزه واری خشت که واری که وارئی گل فردوس بدر دروازهٔ گلشن جهان صحن است | کرده عجمی و رکونه گز نه سست در را بدیع الا شرع ندارد که بگفتار در را بدیع

زاری کند از رشک چمن آغاز که مشتاق | کین فصل دو سه فصل و کرم بر اثر آید
لیک از همه خلدست که بی لطف جنابت | چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
نسیم برو واله و اواله نسیم | اما نه چنان کش بدل از دیده بر آید
کارش همه اشنشتن چشمه کرید است | هر گاه که سیمای نوانش در نظر آید
ترسد که در این خاک جو از شوق تو گرید | خون جگرش گل شود آنکه بدر آید
از بس که جلالم صعف افتاده بهوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش اورده بگلشن و گرنه | کس از گل آن خاک بخاک دگر آید

می آید و می سوزد از این رشک که نسیم
چون باغ که آید یکی بر اثر آید

ز مهر گلی که هوای دلم نقاب گشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت باد بباد
جز آن گروه که در نقد مدعا بستند | بدامن طلب مدعی فشاند و گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش | دلم ز صفحهٔ فهرست بر گرفته سواد
بخند اگر بعنوان زمانه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر | نطفه چه از رحم امهات اربعه زاد
که روز کار ربود و دشمنان توام | دو صد کرشمه بیفشاند در غبار بار
چراغ مهر نمی میر دای فلک یک صبح | بر دمم ار کنش بی دریچه بیداد
چه خبر دار نفس کرم ز بهل یک روز | که ز مهر برنخو شد ز کوزه حداد

دیگر نباله نمیرزم ابروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام ... بار
کدام ناله میانش بشعله بر بستم | که روزگار بجمع اثر فرو نکشاد
گرفتم انکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر و نوح و این فریاد
به بخت بی هنرم آن کند خجالت عجز | که ضعف باده محل زفاف بادا داد
مدام زنده کیم بر ملامت و کجاست | دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود همی نالم | که هر ظهیر ازین شیوه هیچ در نکشاد
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد | که هر یکی بدیگر گونه دارد م ناشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشند | همه از چشمهٔ خون از دلم نه بیش عناد
چه دل کشاید از بعد مرگ اگر گویند | که بوده است فلان وام سمه استاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود | گره کشاده نکرد در طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنیم بهر چه کنشت | بجز این صواب نه بینیم که دارد م شاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی | ز باغ قدس بزم نکشت خرم آباد
کنون که میکنم انشای مدح ممدوح کیست | که جبرئیل مدیحش فزوده اوراد

حکیم عهد ابو الفتح افتاب هنر
که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد

رعاد را نشر قهر او کند شنجرف | جماد را نثر لطف او کند شمشاد
فلک ز بعد حصول مراد بادی کرد | همان که بعد م نظام بهشت بانعقاد

بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت | چنانکه فوج مگس بر دکان نجه افتاد
حسود جاه تو صدره ز رنگ و بوی هوش | بدست بازی امید بست نقش مراد
چو راز و از کرد د زهر دن شیر بی | ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت | کند تهنیت هم بر بر خاک اجداد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار | که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده بازنیش گردد | هم از بدایت سلم نهایت اعداد
بر آسمان نهم همت ار فتد ره پای | بجز دو بعد مسیر هیچ نکرد دار العباد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد | لب شارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای دفع تقدم عجب مدان که زنند | صف [illegible] شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا .. دارم حکایتی بر لب | که چون مدیح تو نتوانم بلب استاد
خیال بند کتب دوش نقش مجلستم | ز روی کسب شرف بی زوجه استعداد
که ناگه از در اندرون خانه شاهد عقل | که شمع خلوت اسرار مبداست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت | که عید بندگی صاحبت مبارک باد
مرا ز تعجب این حرف دنگ کنم | که ای ز لطف حدیث تو ملک [illegible] اباد
نه آسمانم و ای آفتاب ولی الهام | گزین مطایبه کردم ز ساده لوح نشاد
بفرش تا الی دانش نکنت خانهٔ صبح | ازان نیافت نشانش کسی چو نقش رجاد
زهی بکون بجاه تو صورت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم / بدور سفرهٔ خلق تو کرکهای زیاد
نثار مقدم اندازهٔ تو جسم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو کرشن بلاد
نفاد امر تو کر نیمهٔ زمردم کند / کند انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صدره ز رنگ و بوی هوس / بدست باری امیدست نقش جراد
فلک ز بعد حصول مراد با وی کرد / همانکه بعد نظام بهشت با شداد
تو هم ز حرف تنک به تیر زبان نشنوی / بلوکه صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست / که دست فطرتم او را بطاق حجر نهاد
بهاین نفس ادب آموز قدسیان جبریل / دریچه حرم قدس را بدیده کشاد
بسوی کاتب اعمال بانک برزد و گفت / کدای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشنوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال
ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد / سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از نتایت برمان بشرم غوطه زدم / شکست برزخ اندیشه از که استبعاد (بعید)
بخدمت آمدم اینک بکو چه مصلحت است / بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده نکردی ز خواجکی صد شکر / وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بکو هر آن معنی آن آستین بیع مباد / که سنجر ار نشود بی صغار کرد کشاد
بکویم از کهر خویش کرچه بی هنرست / که در حضور هما سر کنم ستایش جاد

نه دودمان

نه دودمان اصیلم همین کواهم بس / که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
حرار سد که بنازم به نسبت آبا / چنان که تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلالی تو مهر لب بودی / نزادی از نفسم جز مدایح اجداد
نکرده کوهر مدحی نثار کس هرکز / که هر شناس ضمیرم که کنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست / که مهر کنج طبیعت شکست و قفل کشاد
بکنج تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم / در و بسی بیابند نه کهر لطیف نهاد
نه کوهرست ولی هست زادهٔ دریا / نه جوهرست ولی هست قابل ایجاد
خدایکانا نازان که نه سر بلندم کن / که همتم بکند همسری بسبع شداد
چنان ز گریه بغم باز داشتم دلم / که خنده نیز توانم گذشت بر جلاد
بصد مضایقه نازی قبول میکردم / ز شاهدان بآشتی نشست و جور نژاد
کنون ز عاشقیه باتماشا رنیش اندر دم / کرشمهای حسودان خلخ و نوشاد
مکر ز مژدهٔ ای رایت شنیدهٔ حالم / که رشتهای چو لیکان همی دهی بر باد
همیشه تا لب الیاس خضر سیرابست / ز چشمهٔ که سپهرش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب لیک از آن آبی / که فرصت تو جکانند ز دشنهٔ فولاد
صاحبا عید بر تو میمون باد / عید نیز از رخت همایون باد
هر مهایی که ملک ثابت است / ز دو روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دورانست / آستینت کلاه کردون باد

امتناع حصول شوکت تو — نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست — لب پیمانهٔ تو مقرون باد
هر شرابی که در جهان عطاست — از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مشحون است — لوح محفوظ ازین مشحون باد
صورت آفرینش تو مضمون است — عقل فعال ازین مجنون باد
شست وسمهٔ لباس گیتی را — عدل تو همت گر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنهٔ حادثات دشمن تو — زخم خون باد و خواب افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات — طعمهٔ کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر راه بخش مانند — قاقم صبح شبه اکسون باد
گر نه خیزد فلک بطاعت تو — کاف کن منفعل ترا از نون باد
خون سردی که بر تو جوشش نزد — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست — در نه پای فتنه مدفون باد
آرزو دستش از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد

مشحون
ممنون جمع

وعده

13

وعده در روزگار همت تو — دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علمست — باج گیر از کمال ذوالنون باد

علمست جمع

اسم فرخت که مهر ابو الفتح است
تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عاقبت در مزاج طاعون باد
مهر و ماهست بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد و گر بعبث — جادوی باشدش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بمژگان نشسته در خون باد
عطر پی را که دشنه مظهر است — شیشهٔ دشمن تو قانون باد

عرفی است آنکه سحر می سنجد
نخل بخششی از تو موزون باد

هر کجا ابر مطرفش بارد — قطرهٔ بحر در مکنون باد
هوس تکیه گاه دانش او — خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او — روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست — می ندانم که کوکبش حیوان باد
گر فزون می توانش افزود — تا ابد اتساع افزون باد

در تهنیت عید افزایش — جاودان با عیار اکنون باد
ختم کردم باین دعا که حضرت — سایه پرور و لطف بیچون باد

ز آسمان و زمین مژده در زمان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فتح حکومت بقبلگاه رسید — همای اوج سعادت بآشیان آمد
وجوهش است که از غایت جلالت و قدر — لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر کز حد ملک — بتختگاه شهنشاه کامران آمد
بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت — که روزگار بسر رفته در جهان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو — که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان — بلب رسیده و دیگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض حد نخست — همین بس است که گوئی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خان خانانست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که بهر زمین زمانه گفت — که بخت هم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین همی گفت — که تاج هم آمد و بر فرخ فرقدان آمد

درون

درون دایرهٔ آسمان نگنجد ش — بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم — چو در بجک و زهی وحید زمان آمد
بیا بیا که ز اقبال ای یگانه تهم — زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای سمن و انست نوبهار رسید — و اگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بیان تو سنجید و نه فلک ز ر گفت — خوشا هلال که هم شکل این زبان آمد
حریم روضه جاه ترا بود حسنی — که آفتاب در او شکل اخوان آمد
تو ای که در ازل اندیشه ات نهد قضا — گذشت و بر اثرش اجر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازه دکان آمد
مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول — شکافت سینه تیغ تاثیر باز بان آمد
فلک بنجهٔ هستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد به بحر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو و شستیه کرد تحریم — چنانکه نطق شکر ریک داستان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزند و بگفت — که ناز سینه اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی — چگونه است که دلم چون زعم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

برین مصیبت عظمی که دم شکنی دل — ز گریه تا سر مو چشم خونفشان آمد

چنان فرو رفت مرا کرهای روحانی / که چشم از رهوش قطره بجان آمد
که رهبرش بعدم سد که حرکت و رفتنش / سیاه پوشش تیر از غم جاودان آمد
ولی بنسبت اوصاف وجدت ارواح / همان گرفت نشیز و یک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید / چه گنجهای سعادت که بر زبان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد / بهار باغ بهشتم سوی بستان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم کردم / چه گوهرم بتلالی آن زبان آمد
مر آن عروس که با نوحه شد زحجله نطق / ز راه تهنیت آن نیک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوشش این قول / که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور ره تو مگو یاد آسمان تا حشر / که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

سری در عهد ما سامان ندارد / کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یأس / که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک / کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد / که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بمهمانی عیسی / بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنوز نان کجا یابد که عیسی / بگردون رفت و جز یک نان ندارد
بجو لؤلؤ که از تیغ شکستی / خروج هم در صدف عمان ندارد

حدیثم

حدیثم از زبان دیگرانست / ز من این گفت و گو امکان ندارد
جهان از بی زری نشاد دست عمر / که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ دستیها ز فسق است / وگرنه بذل حق پایان ندارد
بیابی هیچ شیخ پاکدامن / که داغ فسق زر در شان ندارد
کدامین ساده زن فعل بابی / که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خصم بولی می کند بخت / که ره در چشمه حیوان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه / نعیم حق در و دربان ندارد
چنان گرمند در عصیان که دوزخ / غم بی کاری شیطان ندارد
عمل این وانگهی لب نعمه دارد / که مسکین این ندارد و آن ندارد
مکافات عمل زاین خلعتست / هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد ز خانه / که هر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در شو کام و را ز آشوب / جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر سر خار / که از قصد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست این عهد دگر بود / کدامین شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق / هزاران عید یک قربان ندارد
از ناشکر شاه
کسی کز بیم حق نعمت شناس است / بدست تنگ جو دستان ندارد
بی در شکر جنبانند ندانند / که منعم نعمت ارزان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز هر دم عیب خود پنهان ندارد
که چون دشمن بطعنش لب گشاید — همان نقصش ز کبر انسان ندارد
کسی کو ترک کبر و کبر بداند — همانا ابر دوش جبران ندارد
معاصی باعث خذلان روحست — درین معنی سخن ناوان ندارد
کسی کو داند و ترکش تواند — ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مؤمن بود زنجیر و جلاب — و گر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند — بمعشوق ازل پیمان ندارد
همان گفتم نکو آید ز عرفی
نکو بشنو که گوشش آن ندارد

سپیده دم که زدم آستین بشمع شعور — شنیدم آیت استغنی از عالم النور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا وز وصال ما بس دور
زهی اطاعت حسن ادب زهی طاقت — که با اجازت ما بی ز وصل ما مهجور
درین طلعت اثینات ده دار — که آستین طلبت آن سعیکم مشکور
زیادا زین نه خلاست و دوری از ما — اگر بحوصله نازی درا ببزم حضور
طلب نثار در او ز متاع منح کلیم — بساط عذر میار که نیست معذور
اگر کرشمه مقصود دست عشوه ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی

16

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند — که بر کرشمه ما تنگ بود خلوت طور
تو در معامله با بطو اقتباع مختصر — که ناصحیح بود بیع سعی نا مشکور
پی مشاهده ارزان و راه میکده باک — تو در مشقت نزع از طبیعت مجبور
بیا بنوش که در مستیت شهید کنم — که بهنیست قابل تحت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر — قطعه — بیا که بهر تو برخفته سرای سرور
چو عشق تو همه بینای است شاهد وصل — چو حسن خم همه آرایش است حجله سور
بگرد زخرفه این عطیه ما دل من — همان اثر که با اهل فنا کند دم صور
دلم بناله بر آمد که ما ان صبور بری — ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فکنده جهاندم بزیر بام وصال — منزه از اثر سعی کام و سیر ستور
بدست بخت لطاعت دران رها کردم — با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب — بسعی بازوی دولت نشدم اوج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد — بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود — ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطف — ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی بیمین و یسار جهد و صال — که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده — چکیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصور کاینست متین — بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور

صحیح

صفی

پس از مشاهده جمع سروری دیدم — که بود بر صحف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدر نشینای ز نور چهره او — چه انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی نجسته اثر — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام نکته که نگرفتی از هدایت ما — هنوز دیده معنی است عین قصور
بر آستانه ما هست کردی از ره دی — که ذره ذره ازان هست چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا بده ماسم — که هست منت این تو نبات دیده
دگر صبور نه تا بگویم این است — که ما بر او ز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینه حسن ما بمعنی ما — روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین ترشدی بجیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق ما بادب نام او کند مذکور
کنون که معرفت حاصلست خیز و ببر — به آستانه آن لحل تحفه مقدور
بعون لطف الهی بلیغه گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور
مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

هنوز و سایه چو اجسام سکون و سیر گیتی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور

بباغ

بباغ طبع تو در اوج استفاده و فیض — همای عقل طلبکار سایه عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه اگر ضیا گیرد — بآفتاب دهد نسخه احساب شهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو — بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نکه گردنش اجل از دور
شعاع شعله قهر تو فند بسحاب — رهاد برق شود و شرحه صهباد دبور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه سبر جان و گوشه نکشش — که در دو کون تو لایق آمر و منم مأمور
اگرچه هست صریحا که در مسیر وجود — مؤثر اند صفات آله نی ما نور
عداوت تو کند بخت کفر قاز مون — مزاج حلم خداوندی شود مخمور
بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور
شها توئی که ز رکات لضاعت گرت — دو کون را ز کرامت یکی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی — نصیب خرقه انسانی هزار گونه قصور
ز روز کار من آثار یاس می تابد — چون حالت شوات از ثمانه ناچور
تنزل علم گر شود ز نسیم ریاض — بطبع بر اثر غور کی رود انگور
ز جوش نعمت عصیان که زهر معنویست — بدوام صوم کند نفس فی له تبد سحور

بشوی روی سیاهم بآب احسانت
که تیره گشت براو زچهره شب دیجور

بس است صاحب اعمال ناسزا بودن
چه احتیاج که گشت جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
شفاعت تو عمل نامهٔ امانت وزور

زشرم کثرت عصیان من رجعت قند
حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سؤال که از تاب انفعال شویم
نفس شکسته گلو از زمانهٔ مجرور

امید هست که مهر لب سؤال شود
عنایت تو چو عصیان ما است نامحصور

اگر نتیجهٔ خورشید دل بیفشارم
بجای خون زمن تشنج کند شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت بایاس
نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

زطول معصیت استغفرالله اندیشم
که کرد تهمت شنید بدل عفو غفور

همین بس است اگر باشیم دگر منصوب
که با ولای تو فردا هم شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی باشیر شناسم نه تاک انگور

زعود دهر وگلاب وفاست عنصر من
اگر بر آتش دوزخ همی شوم مأمور

ببزم جنتیان انجمن طراز انست
زدود واتش دوزخ بود بخار بخور

زکات مهر تو خشا اگر دهم بطباع
کند بباده تبسم طبیعت کافور

محبت تو نهاده بسینه ام داغی
که نیست سوختن الماس و مغنیه‌ها

همیشه تا جگر خونچکان کمرامان
بود زنشتر شرم اشتیانه زنبور

خزانه دل مجروح امتنان تو باد
ز نوشداری الطاف شاهی معمور

جواب

چو این قصیده رساندم بسمع وی فرمود
که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤی منثور

عطای جایزه اخوی بعهده ما
حوالت صلهٔ مثنوی بفخر دهور

اگر زهمت او بهره‌مند بودندی
طباع اهل شهور و ذوات اهل صدور

قطعه

زهی محال که از غیر علت اول
اثر قبول نمودی طبیعت ماثور

دو هر کبند زبون و رطوبه یبوستش
یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور

اگر مهابت او شحنهٔ باشت نشود
توان فروخت ببوس و کنار غازه بحور

بمنع زادن امثال او حکیم ازل
دهد بجا دوار کان مفرح کافور

زهی ز عدل تو دبرنیه شهر کون فساد
چرا در ملک محبت ز ظلم غم معمور

توئی که کرده ضمیرت ز روی شاهد عقل
باستین هدایت غبار غفلت دور

عدالت تو چو مصداق وحی سند شرع
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

ز بهر مصلحت دهر نعمت رای ترا
کنند بر ورق دفتر قضا مسطور

بروح خصم ز تیغت که گفته حرف نجات
که در جحیم مبکند تهنیه سور

دل حسود تو الماس اگر ببار آرد
بدست عهد شهید وفا شود مکسور

ز مستی می بزم حمایت درجهن
سبو پیاله شکستند بر سر فغفور

ستانشتم زکمال تو قاصر است آن به
که مدح خود کنم این تنگ از تو دارم دور

زهی جواهر قدسی زطبع من منظوم
زهی ممالک مغنی ز نظم من معمور

اگر نشهٔ طبعم اثر بباغ رسد
سبوی می دهد از جای دانه انگور

منم که از اثر حسن طبع من قلمی | که بر صحیفه کند زاد مای وی مسطور
سزد که بی اثر رنگ و بی تحرک دست | بروی صفحه نگارد مثال صورت حور
برون کنند ملائک سر از دریچهٔ عرش | دمی که شاهد طبعم کند بسدره عبور
بیک لباس نگنجد چو جوهر اول | ز ازدحام معانی و کبریای شعور
هنوز در عدمست آنکه با تنش سنجند | روان انوری آورده این خبر بحضور
بخوان بر اهل فنا شعر من ضرورت نیست | که مرده دم عیسی کشند یا دم صور
چو این قصیده که مرآت حسن طبع منست | ز اهل صورت و معنی سجل شد بس مشهور
علم ز جوهر کلی یافت زبدة الالهام | بلی رواست که گردد باین علم مشهور
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا | ز هجر و وصل بود مایهٔ سنج ماتم و سور
حسود جاه تو بادا ز شاهد مقصود | چو دست چوب دتواز وصل آستان مهجور
شبی ز دولت رؤیای افتخار وکل | علم بعرش زدم در میان خود مشهور
خمیرمایهٔ این سر قصیده آن رؤیاست | که شاخ و برگ فزودش زبان رمز
کسی گمان برد کز برای زینت شعر | بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم | چنانکه حرف عصا گفت موسی طور

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
مرا ز خانهٔ طناز دست بسته بتیغ | زنند نعره همی گوید که مای سری منجار

کفن بیاور

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عاقبت بیمار
ز خانه گرد مصاحبت و غم زآساده دلی | کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی | که شیشه خالی و من در لجاجم زخمار
چنین که ناله ز دل چو شد و نفس ترنم | عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کشمه یارم کشد و گر غم عشق | نه آفرین ز لبم بشنوند و نی زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یأس | چو دور و در رفتن جان بینش نیم تشنه نگار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو قامت یوسف دو دیده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها در دید | که فصل شیب شبابم گذشت در تب تار
گل حیات من از بسکه پست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
برون ز صورت دیبای با تنم کس نیست | بجز آستین نم آتشکم بجنبد از رخسار
عجوز بختم اگر زلف آن بیار آید | سفید کرد ز نرگس شاهدان نثار
کدام فتنه بشبی سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب در وطن بیدار
جراحتم چو نجار دعسرم خاربدن | پلنگ ناخن کرد زخانه غدار
و گر طبیب دهد ناگوار دارو لی | کند بشیره دندان مار تو تشکوار
و گر ز پوششهٔ خاری کنم شبی بالین | بسی ژاله در دیده ام خلاند خار

ز اله ژاله

بصید موری اگر ناوکی بزه بندم / دهان مار نشود در گزیدنم سوفار
بقین شناس که منصور ازان انا الحق زد / که وارهد ز زمانه ملال سنگیری دار
نشسته بزانو نهاده بودم سر / که افتاد خودرا درین خرابه گذار
سری چنانکه بیاری شنید بی سامان / غمی چنانکه مباد نصیب دیگر بار
سری چنین همه رای جهول و بی سامان / ولی چنین همه صافی شراب و درد خمار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی / جهان بجوشش ارای و خویشتن بیزار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگو که گفتمش آری طریق عقل اینست / ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بپا آن در آورد آن سر / که برگرفت ز زانو و گفت بردولوار
بخنده گفت سر اسیمه کیست گم دارد / وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر جوشنم نهم منت / که نقد های وراج تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه / نگاه مرقد کحل الجواهر الابصار
به مرقد انکه بود در شکنجه تا یلفک / هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد / به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بیفکند سایه / محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون / چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که از تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

زسقف

ز سقف گنبد عرشش اسمان باز می آید / هزار صدا که کسی وا ده در هر نفس بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که بر حوالی او شام را نبوده گذار
کر آفتاب درآید بگنبدش گوئی / که در میانه فانوس شد مکس طیار
ز ذره های پریشان سماع نور افشان / نجوم بی عدد آسمان در دستار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست / اگر بجنبش موری بلند گشت غبار
طلیعت ورجس خلد شکل قبه او / که عرش داشته بر دوش او ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او در آمد و شد / کنند کنگره عرش بازمین هموار
ز آستانه او طعنه های نشنوده / به پایه پایه خود عرشش میکند اظهار
نگاه چون کنش زیارت بر آستانه او / نه آسمان بتنه کفش گم کند دستار
فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن در وی / چو پیستر و ز شرش مهر سایه دیوار
دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن / نشیمنش به هوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید پرورد به شکم / گر آشیانه کند شب پره دران دیوار
رموز غیب مصور شود دردم هر دم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
ازان زمان که نهادش نظر بشمسه او / شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / گر از هزار شکایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چنین برابر زن / بدان صفت که دغا پیشگان دعوی دار

اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین بیتی از جنان خرقد — مرا بدست تهی بیتی از جنان بازار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس — نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو — بکور پرده ای از پای من بری رفتار
بگاوش جزه از گور تا بجنت بروم — اگر بهند نگاهم کنی و گر به تتار
ستیزه با تو ستمکار طرفه کاری نیست — زبان گزیدم و گفتم زکرده استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود درد ناک و خون آلود — که تاب از ته دل میکند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه چو شدم از درد دل که شرمم باد — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همان که شوق طواف حریم الطف ان داد — به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار
شه سپهر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد از صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ میگیرد — گر آورد بدل از دشمنش سهو گذار
برنگ دایره در عهد جود او هر دم — شود تلاقی آغاز و انتهای شمار
فلک بجوهر کل گفت روز مولد وی — هنوز سیر کنم بار سید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش — ز نسبت دل روح القدس بود ز عار

زفیض

قطعه

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است — بگاه صبحچه خندد کش که هست صور انار
بجسم شاخ گلی از حدیقه احسان — بهشت مشت خسی در شکنجه عصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب بزر — که نور از و متمادی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود — دریچه جوش ناف آهوی تاتار
کمان قصد ترا حد نبود که اگر — زبانش بکوشش رسانی رسد بقبضه شکار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تبسم گلوی صبح فکار
عبادتی که تجلی با جبهه ای تو نیست — بود رشته مخیا چو سجده استغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل ظهار فلک در صلاح کون فساد — اگر نه بد بخلاف مصالح تو مدار
نه خرج از منه یابد مطالع حرکات — نه دخل جا و نه بینید موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر نه مهر تو یاد آورد آستان شاید — که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شهاب سدره و طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه — چو بستگی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم — بناز و نعمت حسن تو ز روزنه دیدار
نا نور ناصیه آفتاب در عرق است — از آن فروغ که بر روی افشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه ترا ورش جودی و کاوش امید / همه نوازش تو ناموسی و که ازش عار
غبار خشم تو از آتش کلاه خزان / نسیم لطف تو افروخته جهان بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو یا در کلم ز عمر چه سود / هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامنم آسمان کوی / بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم / که روی هندسیه باد پای حرص و کار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجا و نه ایمان بسوی خویشم خوان / مگر ز شرم تو بگسلیم از میان زنار
ز وعده ها که بجود کرده ام یکی ننشست / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز / متاع من همه دست کسیست هیچ چه کار
اگر بر آتش شوقم نشود فسرده ببر / بسلسبیل زند غوطه خرع آتش خوار
مرا چو دیده بود داغی چه اندیشم / که این گریبان که چو وشست و آن گهر بار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود دامنش بسر رفتار
بنام خدای که در شهر خنده امکان نیست / متاع موقنش نیم ذره در بازار
بجز ز وحده محیط عطای او که کند / به نیم جذبه دو عالم گناه را انکار
بگنه او که تعجب نشند کرا نمایه / از این که گرد ز درگهش نبی ضیع اقرار

بکلک

بکلک او که نوشت و نساکه بنوبه / بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز دار روی حکمتش گردید / شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت / بجود او که ز بخشش نکجنبیب بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان / بکنه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشانده درد / بشوق او که بیا زوی دل فرستد کار
بسایه علم مصطفی و ران عرصه / که آفتاب نشود هم علاقه دستار
بجاه او که بر وینش قدم گشاده نظر / بنشه او که بکردنش عدم گشته حصار
باستین کرمش که هست گنج افشان / باستان حریمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول / بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده عقد یکران دو / علیست ابر مطیر و شبول دریابار
بطایر اربی سنج و بی اثر نغمه / بلبی ترانی و بهمد و وج خروه دیدار
بغشوه که زلیخا برید از وکف دست / بجلوه که مسیحا گزید از و سردار
به برقع مه کنعان که هست حسن آباد / بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بدان متاع که گوهر فروش کنعانی / بمصر برده لعاب خشم شد بازار
بدان درونغ که خرما داران شهادت یافت / بدان ترانه که منصور زا کشید به دار
به تیشه که زا طراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشیده ریخت بر کهسار
به ناله که بلبلی ببام مجنون برد / بدان کرشمه که مجنون بر او نمود انبار

به نوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکار و کار و کلید طبیعت هشیار
بنعم فروشی آسوده کان شکوه طراز — بتازه رویی پژمرده کان شکرگذار
برنج بازوی بر تیغ کاسنان ضعیف — بچین ابروی بی وجه خواجه کاکبار
بخستی که کند جذب طعمه از کف مور — بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار
بگوشه گیری عنقا که گوهر فعال — ندیده صورت او جز بصفحه پندار
بهوشمندی آن ساده بخت نخل حیات — که دیده باز کند در کنش منقار
بعقد گوشه دستار شاعران حریص — که برات صله سنبه ایست بر ازار
بدست همت مرد گرگنار گوشه گرفت — زرنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطبع گرسنه چشم و حمیت اندیشیم — که جز نعمت جود تو نشکند ناهار
بخاک سبحه که باد بروت عابد از او — بتاب رشته که صوفی از وست در زنار
نیاز حسن که بندد نقاب و خلوت — تب گزیدن افسوس خویشتن بزار
بمردمی که بود همطویله عنقا — بمحرمی که بود هم قبیله اسرار
بگرم چشمی من در نظاره معنی — بنرم گوشی من در افاده اشعار
بسنبلی که زگلزار حسن میروید — نه از میان گلشن نه گوشه دستار
بنافه که زآهوی صنع می افتد — بهر کجا نگهش تر بود زچهره یار
بسوز قمری دستان سرای یک نغمه — که درس نکته توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن گر نوای گوناگون — لباس بو قلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دود کاه هوس — که باد مانع منش هر دو هست از جبار
بآفتاب چراو دریچه طالع — که نیست هیچکسش باز خانه خرکار
به نیم قطره شرابی که باز می ماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکار و کسب که زاید بنام بذل درم — بنان لقمه که دارد بدوش غل غبار
به آستین کلیم و دریچه مشرفت — به آستان کریم و بزمره احرار
بعرض دادن شوق و درآب شستن یاس — بدستیاری توفیق و زنگ دادن کار
به انبساط مکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار
بطاق سکنات و بگوشه حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اوکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب — بمستی و به پریشانی سر و دستار
به عیش زهره چنگی بدرد و ناله من — بغیض سرعه تکی بگرد کوچه یار
بجوی خفتی شبنم بجوش فروشی گل — به سبزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
به یکه تازی وحدت بعرصه توحید — بفوج داری کثرت بعالم آثار
به برشکفتن امروز و غنچه گشتن دی — به توشه بخشی امسال و ناله بر دل پار
بدعوت لب زاهد که دوخت دلق جهاد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح خرار
بشیوه دایی شهری برشته خوبی ده — به ولوله بندی کشت و نخوت دهقانی کار
بصبح قائم لوش و بشام الکسوف باف — بصلح آب فستان و بخشم آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — بشهر زمانی تیغ و لبر آن آبی دار

بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده / بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل وعده تراشش و قناعت عیاشش / بصدق تنگ معاش و نخوتش اهد جبار
به ناگواری زنج و به ناگزیری حرکت / به بی مداری غسم و به بیوفایی یار
بهزل معرکه کسبر دلفاح تو بر تو / بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش / بکامرانی غربت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری نفس و به نخوت دستار
بداغ بهبودی بیمار ممتنع حرکات / بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بجوع این همه سوگندهای مهر افروز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی نشترزار
زهی زشوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام تیشه نهم گر ستانم از سرخار
باب مهر نشستم گناه نامه خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار
استغفار
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
چو در پناه ولایت توام چه غم که بود / معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
اگر دلای تو ابلیس را شود زورق / کشد ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار
هزار عوص سخن گر دهد بمدح تو نیست / تهی شوه گر شدم در نیابش یکبار
شبابت از تو کند آفتاب در یوزه / که او ز فیض ترم بدین وسیله گذار
مگر بدامن جود تو دست زد قلم / که گنجشی از بن ناخن دمید گوهر بار

چو کرم

چو کرم پیله بجود و زنند مدایح تو / بگاه طاعت ایزد چو آرزش بکار
معلمی که ترا شد بدخانه طبع / ز آفتاب دهد لوح ساده ام بکنار
بجاست مانی صورت نگار نابینید / نگارخانه از نیرنگ و صورت جاندار
بچار سوی سخن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زراندود آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دوست صبای روان سلیمان دار
نه آنچنست فلک را که همت عرفی
دمادم آب دمانش فشاند بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا / غریب دوست نهاد لیست از شهنا بیزار
ز جرم جائزه یابم اگر بجا گویم / بعلم تاج و هم گر شوم مدیح نگار
بکام دشمنم چون زبان نمی گردد / حدیث جائزه در خشم مبکنیم اظهار
چو این قصیده در افواه خواص عام افتاد / خطاب ز جمله الشعرا یافت از احرار

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار / یا روزگار شوق جرها کرد روزگار
آن دست را که برفکندی حجاب وصل / بند قبای هجرت کرد روزگار (ایام)
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود / در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر عشق خرند / تحط متاع بود و عطا کرد روزگار
حالت به بین که تکیه بجز رومی جرا / آیین مسند شهدا کرد روزگار

چون من ستم خوی بسر بار او نداشت   دردم فروغ بخت حیف حکاکرد روزگار
دردم بکشوری که عنان اثر فکند   بیمار را بمرکب دواکرد روزگار
دربزم مار شعبه و آوازهٔ ملال   هر نغمه که داشت اداکرد روزگار
ازبوی تلخ سوخت دماغ امید و ما نیش   زهری که در پیاله ماکرد روزگار
ای جان پیاله در کش و مستی زباده کن   کت زمر هجر نشغرا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و در پاس تکیه زن   کت جامهٔ امید قباکرد روزگار
اندست را که ره بنمودی بآستین   داماں سعی کبر دعاکرد روزگار
المنت را که بوسه نداد بدست وصل   در پای غرده مهر صباکرد روزگار ۹۹
درج امید و گنج دعا را کهف نماند   دست دلم بجیب رضاکرد روزگار
هر تاوکی که زد بشهیدان کربلا   زخمش نثار سینهٔ ماکرد روزگار
غمی بجرم که نسبت گناه   ما را اسیر تیغ جفاکرد روزگار
اخیه در حمایت الطاف داوریم   ظلمی چنان صریح جراکرد روزگار
ما را مگر زحمله اعدای او شمرد   وین ظلم بر سبیل سزاکرد روزگار

فرزانه خان خانان کز فرّ دولتش
خجلت نصیب ظل هماکرد روزگار

درهر کجا میار زعدلش کمر ببست   تیغ ازمیان حادثه واکرد روزگار
آزار زوری سایهٔ ایوان رفعتش   تعمیر از تفاع سماکرد روزگار

ازازروی بنا

مالم اوز

هم روزنامه دارنصیب حسود وی   فتوی نوبس خوف ورجاکرد روزگار
هم چهرهٔ مسا و صباح حسود وی   اندوده صباح و مساکرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو   آجال را بریدغت کرد روزگار
براسمان عنف تو خورشید که کرد   باسایهٔ سعید هماکرد روزگار
در روزکار لطف تو گوئیه که ساخت   در تخت ظل چند بناکرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زر را   با لاشین رنگ حناکرد روزگار
با التفات عام تو کردک در   از ابتش متاع دعاکرد روزگار
میخواست تحفه تو کشد باغ خلد را   از روی همت تو حیاکرد روزگار
گلزار وصل و شاهد معنی بهم رسید   بر بخت خود چه مایه ثناکرد روزگار
تشکل محبت تو بر تخشمش نمی‌رود   از بس نظر بمایه هاکرد روزگار
تمت افاضت تو بشهری اگر نشاخت   خاشاک در دامان صباکرد روزگار
باز در حمام جاه تو زانسوی لامکان   تاکید در عموم بلاکرد روزگار
بر ماں دم سوز عتاب تو سگدشت   تسلیم در ثبوت خلاکرد روزگار
امرت بمصلحت قدمی گر ببستک زد   دستار در گلوی قضاکرد روزگار
فرزانه داور انفسی گوش کن ز لطف   تا نشمر در هی که جداکرد روزگار
آورده روی بنده کی ما به ز رای دیگر   ما را در مخمر بد بلاکرد روزگار
شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش   از بهر جان خویش دعاکرد روزگار

در مصر حسن او نستانند رایگان | کنعان صدف دری که بها کرد روزگار
عمری که از کرشمهٔ اش اشکست دلم نگاهداشت | اما بران کرشمه جفا کرد روزگار
آمد شبی چو شیر و شکر داد عاقبت | ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم | انچه که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت کنم بچرخ | خندید زلف فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه ببادوری برم | آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم | عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
چون گفتنهای رفته شمردم بدامنش | شرمنده گشت وعده وفا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن | صوت نغم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برار | بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید | صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای شاه جهان کن که نام او | بشنود حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک باس | کو شنید جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازه دیار مرادت خراب مباد | کانیک هزار قصر بنا کرد روزگار

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز | بر روش مهر فرا و نیکه صبر گداز
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن | وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

ابرو یا وسمه

خواب

خواب بی زاویهٔ در حرم وای حسن | خواب بی آینهٔ صورت هر معنی راز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش | در لبس بژده فطرت فلک لعبت باز
خوابرا شب همه شب دیده بیابی سودم | که بروبیم درین واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش کرم عنایت بروان | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر | بعوض هرچه خشمی تغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهست که ساکت شده | از ثناگستری شاه سر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره زدم سوی کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز
گرچه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از در اثر کرد و تبسم | کرد و برفت از قدم خویش بلطف آمد باز
لب چو جانانه زدم بوسه بدستش وزدو رخ | گفتم اکنون بثناجان که شوم وحی طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد | پشت بشکن فلک از نقش سم توسن باز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه چون در کنف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بکشد که شود گرد فشان | از رکابش که بدیر رفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چه کنی چشم منست این درگاه سرمه چشم جهان بین مرا پاک بساز
عرش را گفت فلک مسند جاه وی کو گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی ار عرش این بار گرست که بساطش سپری از تنگ شب است
شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر گر نه خامه او را چه اثر خنده راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود در دیار کرمش جود مؤلف به نیاز
ای که از شاه او راه عدل تو بخواب فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع زهره در سوزن عیسی کند ابریشم ساز
تا بدارد سپر رایت بزمین مرغان را سایه در جبهه خورشید فقند در پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد ای سراپرده عصمت ز تو آوازه نشست
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نیست حکمت بقضا کرد و کنون دار وا ندبه که نیابد که شنیدنش طناز
هر حدیثی که ز نهایت بسماعش نبود از ره گوش سراسیمه بلب گردد باز
نیر رای تو چون عرض کند لمعه نور خبر جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز
چکند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف چکند گر نکند خور در روضه فراز
چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم فتنه بر تافت عنان تا باز کرد و باز
آسمان با بانگ زوال کی که کجا خواهی رفت شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
حمد داور را که صبح من آن روضه فیض است که هست نقد جان بر کف تسلیم نه و هر زه متاز

نامه ام

27

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی خامه ام کرده نهان در دهن شاهد راز
گوهر طبع من از وصف کمالت روشن گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامه ام گاه روش می بارد چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی انوری گر بود از مرتبه منهم از شیراز
کنم از مائده معنویش مهمانی ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
ناگهی رو بنواز آور و که به نشیب بهر احداث حوادث فلک دایره ساز
دشمن جاه ترا دار کشد رو بنواز بکر خصم ترا خاک برو سر به نشیب

دار انجی

این بارگاه کیست که گویند بی هراس کای اوج عرش سطح خفیض ترا مماس
منقار بند کرده ز رنگینی هزار جا تا او لیس در نجف آن طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بر شنوده گشن گز وی علوشان بستاند بالتماس
بی سایه تن لباس بسر کرده از علو نی کرده نور مهر ز رانده و وی لباس
از بس که نور بار دار و در حواشیش خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است / گر رفعتش نه وهم نشان داد فی القیاس

گفتم که عرش نیست ز رفعت ولی گزید / گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

قصر چه بکش چه عرش چه کرسی نه بارها / گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه واسطه آفرینش است

یعنی علی جهان معالی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلائیت از نحاس

محجوبی از بلاهت خصم شعور اوست / کیفیتی که کرد قضا نام او نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت با اجل / تا چون بخت خم بخواب که فارغ نشد ز یاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / حرفی شود ز نقل بدان صورت حواس

لیل و نهار تستبشان منعکس شود / گر ره ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زالفین مهوشان نخبند پرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد به جر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مایه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام و ز انجم سپهر کاس

جاه ترا سپهر سمندی که بود کم است / از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه عجز ابو فراس

فرماندهی

فرماندهی برافشته چون من جهان نظم / وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود / بس فارغست خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهده بهر دعا برآر / نزد خدای عز و جل دست التماس

لب را ز باده جام حیات موافقت / تا هست کرم دوره این واژگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

بجا بجلس شود با تو همعنان نرگس / تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز / اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت / ز رشک پای برآرد سر از زمان نرگس

خمارشکنی خود را نیمره تو فروخت / و گر نماند متاعش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به بزمگاه بهشت / اگر برو بنشیند بیافت بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر در کف / ز جهل باشکنی گرد ساده کان نرگس

گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد / ز جام لاله که شد خست و ناتوان نرگس

نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند / ازین صفت شده مقبول مردمان نرگس

بجلس لیلی با غیبت لیک مجنون آر / نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجله باغست از چه رو سپید | کشیده مقنعه بر گرد روی از آن نرگس
زبان طعنه سوسن ز کام چون نزنند | اگر نه روی چمن دید در میان نرگس
نه لاله کرده بانجام قبول دعوی حسن | ولی بحال زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورشتش در رحم مگر می بود | که مست شد متولد ببوستان نرگس
ز بس که نیست بخوبیش اعتقادش | نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه شیر آب | فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز شانه سنبل مدار شب دار | اگرچه ساخته خورشید اعیان نرگس
کشد ز جهر سر موی شعله وای عجبست | که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس
ز اسباب چمن راست بهر خوب خزان | سمند باد و زرده سبزه و شبان نرگس
ز بس حیض بسو شعبد و طاس بازی کرد | ز شحنگان مشعبد و هدزنان نرگس
سحر که دیده گردون بشش جهت نارنشت | کند شعبده بتقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم تماشش نعره افشان | مگر گرفته ز ر جیب طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کی ای چمن که دگر | رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد بنجه | که گنج سیم و زرش رود از بنان نرگس
جبال کز تو بنشنود سایه بر دماغ افکند | کشش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس — نرگس
ز بس که جوز ملک دیده بر زمین سودند | سزد که رویدش از خاک آستان نرگس — نرگس
مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست | که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

اگر به خواب

اگر به خواب ببیند خیال نعمت او | کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز جانب او نرخ سرمه می آرد | مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل سحاب او | دهد نصیب که یابد بگنج دهان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین و ارب آتش | چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز تشنه امانت او | بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد | دکان سرمه فروشی و دیده کان نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گردون | ز آفتاب گل آرد ز زرقدان نرگس
اگر نسیم عنفش تسلط آموزد | بدست قوس قزح شکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را ز رنگ و بو دارد | ز خشنه کیست چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده بر شمشیر کشان باغ دگر | نشان و هی که بجنبد کسی ملان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تواف شنند | اگر بهوس کسی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد ز هوا | اگر طلب کسی از روضه جنان نرگس
ز نحر دست تو جدول اگر برید که است | بجای آب ز فواره زر فشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم برآورد و زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که می جنبد | قضا چنین زگران سوسن از میان نرگس
جهان بهوای تو بگرفت پای تا بسر نقش | که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست | ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس

کلفان جمه
ز نر سمه

شمایل تو نویسد بنور ستان چمن　　زبان کلک شد از آن گشت زر فشان نرگس
صبا ز راز تو از اشتیاق چاره و چشم　　ز نیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر به بخت حسود تو گشاد از آن بازو　　سفیدی مره در بدو زعفران نرگس
دیار خلوت تو بلی فضله بخسان که خورند　　برای بزم گلخن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا کجا شود هر چند　　ز بوی جامه یوسف دهد نشان نرگس
ز دیدنش بر سر و دستار دین خیال گذشت　　که سر برآورد از جیب آسمان نرگس
زبان بمدح تو دوشیزگان خاطر من　　لب ز زنند ز شوخی بگیان بکان نرگس
شنو که در انجام مجلس تو رسد　　که کرده دامن ترتیب زرکان نرگس
چو مجلس تو زگلهای خجلتش بشکست　　بدامن از چه کنند این بهارستان نرگس
بر این چمن نظری کن که از سنبل او　　دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس
تبارک الله از این باغ و گلشن که در او　　بکار فصل تو تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت مدحت گشاده غنچه او　　وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس
ز بس که داشت ز خلعت امید عفو خطا　　بشب بهر مدح تو آورد کاروان نرگس
ببزم مدح تو مهمان ولی ز راه ادب　　صف نعال گزیند چو میزبان نرگس
به باغ که از چمن طبع او بمجلس تو　　چگونه گشته بدنبال هم روان نرگس
نهند گوش ملک را بجای زر کندان　　ز باغ طبع چو بخشم بعرسیان نرگس

ای مهر

30

ای مهر تو جان آفرینش　　نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان　　خشم تو خزان آفرینش
جود تو همه بخش عالم کون　　علمت همه دان آفرینش
بالتمه همت تو بس تنگ　　میدان و مکان آفرینش
همسایه تو برترین خطابش　　بی نام و نشان آفرینش
در جیب تعینت دو عالم　　پنهان و فلان آفرینش
قطعه
تا گوهر فطرت تو گردید　　آیین دکان آفرینش
تیری بگذاشت تیشه صبح　　در کاوش کان آفرینش
تا بخشی ز هوای جلوه تو　　ارخالی عشان آفرینش
در حسن شمردن عطایت　　املاح بنان آفرینش
اندیشه احتمال نیابت　　ز انسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت　　عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیامد　　محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت　　حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه　　فوج حدثان آفرینش
با نطفه دشمن تو توام　　صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو　　زنار میان آفرینش

عیسی ملکی و تکلم تو / حلوای دکان آفرینش

صاف شکر شفاعت تو / قوت نمکان آفرینش

تأثیر ملال غیبت تو / وجه خفقان آفرینش

با دیدن آب گوهر تو / دفع یرقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین / تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر / صد زور کمان آفرینش

با علم تو اشتباه نیفتاد / یک مسئله دان آفرینش

نظاره چهره حسودت / وجه غثیان آفرینش

افسانه سرنوشت خصمت / تزویر بیان آفرینش

با مستی شوق لست عرفی

از بیخبران آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست / از عنبر و بان آفرینش

دعوی کنی لغت لایق تو / رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو عرفی / حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخاست / ای فتنه نشان آفرینش

دلا من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازه باغ و ابد خیابانش

جهان باغی که گلچین نیازد دگل برون / نه آن باغی که باید خار چیدن وز بیم در

گلی

گلی کز خرمی دی را بخندد اندر فروردین / نه آن گل کز وداع شاخ گریاند ز بستانش

گلی زین باغ اگر چینی بیاور دستی از بینش / که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عشاقش

نثار مجمر جان نرم عشق آیا چها باشند / که درد و داغ مهر ریزند در پیرامن بستانش

نشانیش نسخه

فشاندم در ازل گردی ز دامن و بزم نامینم / که نامش عالمست و می‌کشند در دیده خاقانش

اگر سر در هوا گردد کسی باری دران کوی / که گردد چه فتنه بهر دیدن ماه کنعانش

اگر طفل دلم را دایه چون آید وگر مریم / بهنگام فرو بردن ز مهر هیچ نشنید پستانش

دولت زیر شن است روز بحیز الماسش پیوند / مکن دور گشت عیش آباد و دو شاد و شش

درمانش

دل شوریده خوانندش که در بار از معشوقی / خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در کفر ملی وحدت / ز هر موج نسیم خون ریز دار خون مسلمانش

مهابتش نسخه

نبات زان تعلم یافتم در حکمت آموزی / که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش

صفا مجو بدان قصر ولی معمور حسرت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی / که سبزه و سنبه کرم و دل ریشی نمکدانش

دماغ آن کی از بوی محبت عطسه زن آید / که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نعمت بطور اهل ایمان خنده ما دارد / که بر روی ابجد کودکی در کافرستانش

و خار ابیاد کبر از دوست گرماتم سیه سازد / لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

بران شاید کشودن چشمه معنی که چون بروی / فشاند قطره ذوق افکند در قعر عمانش

چراغ دل بنعوذ زنند در بزم سیه روزی / که شمع آفتاب از دود مهر شبستانش

ز ایمان دولت آسیب مسبار رود بد کیشی بر | که بر بندد جز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید | بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
بروح الله بخندد اینند حسن افتاب ما | مگر بینید گر پایش مگر یابید بر پایش
بر بجوزی کسی ارزد که جز که جیره دار نشاد و نی | دران دوران بود صاحب غواصد عید قربانش
وصال آفتاب ما کسی یابد که از فرکان | سهیل و زهره دامن دامن افشاند بچتراتش
چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی | که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک دین تواند بود | نه آن گوهر که دست حرص برچیند ز داماش
ز گنج عشق دامانی که هر بستان که جون دلرا | تبارک ورقت بی ورشود در مغز ایمانش
بمیران درون سنجان سنج این نکته پس بنگر | که در افتان کنی بهتر بود یا زخت افغانش
بحث درس معنی گوید افلاطون مطلب گو | که صغرا خند و کبرا فرو گیرد بیر هانش
فغان از عشق می خیزد که هر دل کز جراغ ما | نگر دار آتش هر موبد آغی وای برجانش
کدامین آرزو بر شعره جنید نعت کاجی | که صد نوبت دمی اندیشه ماتیت میمانش
اگر بتعلیم تحصیل از رستی میکنم صبری | رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش
ولی هیچ باید اسباب پریشانی طلب ورنه | پریشانی بعهد بخت فی جمعیت بساماتش
سنعال از بهر حی جستیم در دیر مغان تا که | خضر پرسنگ و لهارز و سبوی آب حیوانش
بپایش بر یکی وی قیمتی آن طرفه یا قوتم | که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از کانش
لب داود دستی می نهد بر سینه نغمه | دل تنگم همانا کرد لب میکرد دافغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید | لبی خواهم که بنشینم باستقبال افغانش
سلامت را بدار بیتی بریک نشان جا | که فرمان جبر و دو کشور دلهای ویرانش
نه هر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد | اگر کافر دلم در رخنه آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم رضوانش | که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش
بستیل میزند چوگان زلفی سیلی حجب | که ناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش
پریشان دیده این فوج میدان مجاز را | ز بام هوش سر کن که رنگین میدهم سانش طرز
امام شهر یعنی ماوی ما در دم مردن | شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش
بصد رحصه رقصان می بری این زرق صوفی را | ازین آهسته تر می ران که بر هم میزنی سانش نشانش
کسی از علم منطق دم زند بی عشق میشاید | که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم جوشند گریان و بریان را که می خندد | بلطف گردن شیطان زه دور گریبانش
عرید جوشند ماجبه کلدوزی می خواهد | خوش عیسی است این رنگین ببار ایید بالاتش
بمیدان بحث کوی خور شید از بند ازی | کسوف جاودان باید ز شبهای چوکانش
ببال بیتحانی تا کی به پرواز آوری دل را | بحک کن تا ز اوج زهره بر آرم بریانش
سماع آموز آن مجنون که در هنگامه مستی | برنگ شعله وار و جنبش بالطبع رقصانش
نم آن دریای پر شور هم که از تاثیر حکمت | که کشتی موج انگیز آرامست طوفانش
عنان از عرصه صورت بگردان کاندران وادی | ز زاغ آموز دانش روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که بر تاثیر پیوند دارد | سرا و پیل بندر و از بهر گاوسان بستانش

شلوار بیان خوردزی

بشر کان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک بانند ... دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف مفتی ... بعصمت هر که باز آید ز معصیت دان ز ترکش
بجو کوثر می لعل طلب گر وی چو کس نوشند ... برنگ لاله از نارک بروید جام مرجانش
بنوش آن می که بر صورت شیرین بیفتد نی ... برون آرد ز قید هستی و شهرت در فصاحت انش
بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را ... بچشم اهل اسلام و برهمن گردد حیرانش
بنوش آن می که گر داغی نهد بر روح و کافر ... بخندد این تنبه و برنشی که برد آیین ندیبا حیله
بیا آن می اگر نحست اگر شیرین بدست آور ... بشر کن دین و دل بی غش کن و بشمار
دگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم ... ز سلطان شریعت لیک تنهای نجاحانش
حرام

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر جز توست فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت ... بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از غایت درویشی و رحمت ... وجود خود فراموشش و غم لشکر واو انش
شهنشاهی که چون آماده شود جنازه جاتشی ... فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد ... سواد از دیده آراید بنوک خامه رضوانش
دران حالت که ریزد نوش بر نوشی از لب دانش ... بود بال همای جوهر آن مکس را نیش
ادب عقل ار جاند سبق بر دانش طفلان ... ز بیخ بر علم افلاطون زند شاگرد نادانش
بنازم عزت و نشاز را که در ایوان سلطانی ... علی ارایشی از منت و جبریل ست مهمانش
نسیم فیض او چون محو ساز دکر د نادانی ... صفای جوهر آیینه علمست نادانش
عواطف

بهشتی

بهشتی نزهت از گلگشت او دارد که هر ساعت ... ز طوبی باج میگیرد بی بازیچه ریحانش
نخورده وند از محبت انبیا لذت رسانی ... که جان مست او نگذاشت یک زخم نمکدانش
کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ ... حلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خار رکیاه گلشن طبعش ... صف اندیشکان بود هر ... نعمت خوانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی ... گل مقصود رویاند ز خار یکش باراناش
زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد ... هر آن نامه که بسم الله کنند هیبت عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلوتگاه آیینه رویان ... که از د ورنقاب حسن خود دیدست پنهانش
کسی کز راه او لاوش بخر کان خار ز رحمید ... نوید باغبان روضه بر طوبی گلافشانش
گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد ... که می نازد ز باغی چه جد روح سلیمانش

شها بر عرقی پژمرده رحمی کن که می باید
جهان پژمرده باغ زرتشتی زین ابر نیسانش

وطانش چشمه زهرست از رحمت دری بکشا ... که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
زبس کز هجر سر موش تراود چشمه خونین ... بود فواره خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس است و مزاضی ... که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش
دلم بود زه کرد برپای این گمراه میسوزد ... محال زمین پیشتر سرگشته صحرای خذلانش
متاع ترتاتم گر بدل باشند زبان دارد ... مهل مهر زم از دل تا بشوم فارغ ز نقصانش
حکیم در سخن امثیک صد تیم کش میگوید ... که افلاطون بود عرفی و تیر از تیست یونانش

عذاب او بود در خمی ... برانگیزد
غبار ... جوانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد / بامداد و صبا اینک فرستادم سروانش

ندارد ساده رنگینی که نظم لامکان پیرم / گذار قافیه مهر گزینفتاده بسامانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه / براحت از شکستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عنصری ار جوید کسی نسبت / حدیث ماه نخشب عرض داد و ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکرخندی / بگو از حالت یوسف شماری کیر و اخوانش

فکندم جوشن آوازه را بر دوش نام خود / که نشکافد بمیدان قیامت تیغ لسانش

بباغ نظم خود آخر چرا او چون نیازد کس / که دارد علم گیسوی رسول الله ریحانش

زبان لفظ و معنی میکشد شمشیر بر اشعار صحیح باد ارحران کز حسد عیش کند لیکن / ۲ بتحسین تنگ نهان و جان الیمانش

بصد جان تش خریدم کی روا باشد که بفروشم هیچ یک ارزن گرانش می شمارم گر تو بستانی / ده هر گوهر که آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی قیمت اینش که هم خضر یا دهم چشمه / نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه بخشست این باب خضر پرورده / که بی تحریک برریزد گلی معنی زاغصانش

شمار از حد و صنعش قاصر آمد این اشعار بس / که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

صبحدم کز دریچه ادراک / بنگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم / رسته از قید آب و آتش خاک

بنا برقع گسسته و سرمست / نیم بوسید حله و بی باک

گاهی اندیشه مند و حیران وش / که عبارت نور دو زعرفه تاک

گاه چین بر جبین و ازنا یافت / نزده بر فهم طعنه از امساک

گاه ابرو

گاه ابرو گشوده از دریافت / غزل شکر خوانده بر ادراک

حله لفظ بر قد معنی / صد رونشی دوختی و کردی چاک

گوهر نیم سفته را هر دم / سوزنش از دو کردی با کک

رفتم آهسته پیش بنمودم / خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و جبین برابرو گفت / کای کهن محرم غم و ادراک

چیست کاندر چنین دم آمده / که نفس است از نشد آمده باک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست / از تو دوری باحتمال هلاک

تو لی امروز در مسالک فضل / تا کنز بر طبایع ادراک

نطع ما کوش کو تنی تا هو نشست / تا گرفتی بنطع عرصه خاک

روی اندیشه از تو در مقصود / طره دانشش از تو در بیچاک

داری اندیشه نکو و میوه شی / محرمم خود تو از که داری باک

تلخ شد گفت این حدیث که / از سمک لاف فضل تا بسماک

این نه عید است و غم نه ماه صیر / او نه حراف نظم من سباک

روشنست اینکه بی تناسی امروز / کار اندیشه میکند بهلاک

بازگفتم دلبر و شرم زده / کای تو گلزار فضل و غم حاشاک

لطف کن تا به بینم آن مجون / شهد نیش افزون زرست با تریاک

بنده برفته چون ازان تلخی / اندکی گشته بود خجلت ناک

هم کوکب

[illegible]

مطلعش کو ببا بلند نبود جنگ در بیت اسم زد چالاک

جبر ابوالفتح انکه از قلمش

لؤلؤ آید برون چو خوشه ز تاک

کوهرش دست برده از دریا سایه اش نور بسته ز فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی تکلف ار بنماید نام حاتم ز نامه امساک

چون دهد لطف او بر آتش دم ماهی از کوره بر کند سماک

عرش در مطبخ خانه قدرتش استانرا گزیده بر افلاک

چرخ در ملک پایه فرشش حرکت را نوشته از املاک

رنج او کز انامل عدلست هفت اندام ظلم را نشتاک

جبر و جنس نبود شد ان نعلین که ز قوس النهار بافت شراک

آسمان در رفاقت فرشش ببواضع کند چو چرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش میکفت نیست بهرام رزم او را تاک

دست مظلوم ار چه کرد دراز صد شبیخون بشعله زد خاشاک

ای ابد را بمدت استظهار وی ازل را بعلت استمساک

رزمگاه تو نشانه ضحاک بزم گاه تو حجله یوسف

از خم مدت تو جام نخست جرعه دور آخر افلاک

از نشاط

از نشاط زمانه تجمل نشاء روز اول تریاک

بدل کوهر است از خد رفت سوزش بحر ممسک و غاک

فقر از زر غنا شد اکنون بس کاوشش کان کاسب و کاواک

بر حسود تو رحم جایز بود گر نمی بود احتمال هلاک

دست رفعت دراز کن تا چند کهنه دلو فلک نکرد چاک

داور اعوی از ثنای تو رفت از حضیض سمک باوج سماک

منعی از لفظ او چنان بارد که بسوانح ز گردش افلاک

ز دوران بحر غوطه کرا بش بوالفرج را کلون شد غمناک

بدعا بسر دو کنو نکه دهد خصم را زهر و دوست را تریاک

ناتوان کفت زهره را رقاص ناتوان کفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ

کور خصم تو باد خنده خاک

تبارک الله از ان آسمان شتاب کرنک که نعل آن سینه رخش نه دیده زنک و رنک

اگر بساخت میدان او در آید غم دگر کشاده شود از هجوم غم دل تنک

در این هوس که رود همعنان او یکی شبانه روز زند شاطر سپهر شلنک

سبک روی که خیابان برود خود جرنه بنار که نغمه لب بکشاید بیوحشه آهنک

چه هنده که بکاه جرهنده کی شاید کو چو مهر تنش آید برون ز جامه زنک

کشند

اگر کند بمثل طی باب حث اضداد
ز طبع شهد بکامی رود و بطبع شرنگ

وگر کونند بوی نسبت وزنک بسهو
شتاب فهم شود و بعد ازین ز لفظ درنگ

زمانه گفت زهی آسمان و قوس قزح
بزیر سینه او چون بریده زنگین تنگ

ستاره گفت که آن تیک بسپهر چشمه مهر
نشانه سم او دیده چون بروی النگ

حساب طول امل در فضای میدانش
چو نقطه آمده است در شماره فرسنگ

شهی که صیقل رای هدایت افروزش
چنان زدوده ز آینه‌ها کدورت زنگ

که پرده شاهد ایمان برای کحل بصر
سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

معطرفت شود ار از لطف او بر کوه
شود چو آب و در آید بزیر صفحه سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو
بروی بیضه شاهین نشست ماده کلنگ

بکوه جاه تو چو بدر زمانه نسبت از آن
ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور
رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت
کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت وهم
جهان جان ترا میزدند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد این وسعت
که بر شکوه الهیش هست دایره تنگ

زهی محال چو خفطت به بحر خیمه زند
که بعد ازین نشکند زورق حباب نهنگ

اگر نه طبع تو تحمل طراز بودی کی
عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
که نسبتی ز بطهرش بود بطهارت زنگ

بروون

بروون روند عناصر ز عنصر و نش فرنگ
ز بس که دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ شعله قهرت فتد چو در اجسام
بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ

بزور ترکش آرم عنان میغ را
که تابیت نور بباید ز روی اعدا رنگ

خود عراس اکار گفت مبکردد
ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ

منش معارج افکار کنم و تخیلم
از آنکه دارد ازین بام هم بغایت تنگ

منم که تشنه ام از لوح مدعا برنگ
نه تشنگی کش آیم نه از روحیش رنگ

بزیر سایه طوبی غنوده ام لیکن
نه در عنان شتیلم نه در رکاب درنگ

بخار بالش تسلیم تکیه کرده مدام
کنم ایتم بصلح و تبسم با جنگ

صنم نجیب و نه تاثیر از در اسلام
ردا بدوش و با کید کر شهر فرنگ

بکعبه نغمه ناقوسم آورد بسماع
نماز بت بکنم گر قضا شود داورنگ

وگر سرود صمد ریزد از لبم در دیر
نفس نهی شکنم در گلوی سینه تنگ

برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دورم
ز گل فروشی تام و شکسته زنگی تنگ

نه در مذاق من از نوش عافیت لذت
نه بر جبین من از نیش محنت است آژنگ

ز ذوق لب نگرم گر شهد غوطه خورم
بر تن آب دهان گر فرو شود من تنگ

نجوم دعوی من ور نشاور اضداد
کفایتیست که آیینه ام ندارد زنگ

بلی چگونه بود زنگ ز آد آیینه
که صیقلی کندش رای شاه بافرهنگ

چهره بر دار جهان زخت کو نشد چون کحل | شب شود و شمع رخ روز شود مشتعل

چشم شب تنگ شود دایره قرص کش | دیده روز شب در رخ نماید احول

مردم دیده آن ژاله و کرمانه صفت | بیضه دیده این روغن و دو دیا بمثل

خون سودائی شب زاید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روز شق بکشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تنید | هر چه شب پر دکند از معده جو زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب کل | بعد ازین شب به نگین نقش کند عبد اجل

وقت آنست کنون کز اثر عیش نشاط | می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جاه یاقوت و می لعل بهم بالانند | اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

نامیه چون چمن سبزه دهد تماشش | ناقصی از کار که ارند بباغ از مجمل

عرق از شبنم و گل داغ شود بر رخ حور | آنکه از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال | بلبل آید ببلبل به تمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو | خصمت از سوده الماس کند در مکحل

بس که هر خار گلی کرده عجب نیست اگر | یاسمن لب بگشد از شکر زنبور عسل

بهشت باغ چمن دمر کنون کر رضوان | نسخه خلد برین باز کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل باید | سیرت این چمن از خلد به بند و مجمل

حور گیسو کمیان بسته در آید بچمن | تا لبالب کند از سنبل گل جیب و بغل

بس که از سنبل و گل بافت صفا نزد و نیست | که بی بوسه دو لب را بهم آرد جدول

نشاید

نشاید ار غنچه بر پستار بند بر بند بخشش | بس که بر داشت صفا طور غزلی و همیل

انبساطیست درین فصل که بیگاه و شش عقل | نشاید ار بار شود عقده حالا لجمل

لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال | یا بود لاله که سر بر زند از گوشه تل

حاسد از ارسوم زین غزل تازه که باز

هوسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده امید سبل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم نزدم دوش که در بیت حزن | تا صباحم در دل گفت تمنای اجل

از دل داغم آلوده در ماتش خزان | وصل عفو با بنهها نشود مستعمل

نبود آب ابدی دل بگذارد غم دوست | این نه موسیست کز آتشش نکند ترک عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشند از و لعز شنم سلام حنظل

چند ازین آتش حسن تو شش انگیزی دود | ای به جوشن چو مه آینه حسن تو مثل

آستینی زو نجاره مژه ام کش تا چند | پوشیم این چشم تر از حسن چه داوند اجل

مهر ابو الفتح که در سینه دولت مهرش | افتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در رو برو و سایه او با خورشید | چشم بر چشم کند پایه او حرف زحل

لب او خنده و اگر چشم جهان گرید زار | دست او بخشند اگر دست قضا گردد شل

با همه واری لطفش نرسد سنبر ربیع | باهم وودی بر با بند کلاه مخمل

یک درم وار نیابد زر خالص بیرون | گر ضمیرش ز رخ خورشید درارد بعمل

اجل

عقل اندر کنف عدل تو بخواب بود / راز دار عدم و مصلحت اندیش زحل
در قفایی که کند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان کعبه ندانم که جلول از چه بکرد / صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ارادت ز افق سر بزرد / صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت / کای تنگ بهره ز فهم رصد علم و عمل
بسیم آن بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بحق / وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت فهم تو حرف مطالب جود و سبل / جود ذات لفظ تو کشاد دقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی / آفتاب دیگر از حوت در آرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو / جود خاتم شده در دیده امید سبل
بهر پایانه حدام تو می رفت بخرج / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جبل ور دو سر از رایحه کل یابد / بلبل از بهر دوا و اش نشاید صندل
جمله همسنگ گهرهای دل و طبع منست / این جواهر که فشاند کف جود بازل
فاش گویم نکنم شرم جهانست که کرد / زاشتیاق کف صورت تو غشی بدل
تو حسن الله ز سنگ سیه گمنه تو که هست / دو دمان کسل از شوخی او مستاصل
ای سنگ سیه که چون کرم غنامی سازی / کاز ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل

قطره‌ها

قطره‌ها کش دم زدن چکند از پی آن / شبنم استکش شنید که رجعت بکفل — صغری
گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم / ابد از ثور نشیب منازل بحمل — بوج
سکنات قدم از شوخی او نا معلوم / حرکات فلک از سرعت او مستعمل — اعتبار کن
گر سر خصم تو شد بند بیاش دم زدن / تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل
در عنان گردش او تا گره با رو بهوا / طی شود دایره بر دایره مانند بصل
داور او اوری مست اشارت فرمای / تا ببایند فلک از پی صداع صندل
داد بکشهر ز عرفی لب تاکین مغرور / کبر و نازش نه باندازه قدرت و محل
بر غرور نیست کی تا بم در مدحت زدم / این گمان داشت که دوران نشناورده — بدل
نیم تحسین نکن ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر موی که باز شکافی ز غرور / صد منافیست که چیدست بر او لا بجل
بهر اصل نسب خویش نوید برون / هرچه خواند ز منصب نامه ارباب دول
هرچه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا / مشتو عیب زر ده را شیم دغل
گرچه او بود کنون نیست و دگر خواهد بود / اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل
کوه رمز نیست نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
گر بیازد بچه بهد در کف اندیشه عنان / می نهد غاشیه بر دوش چو بر و اخطل
هر که با او چو عطارد نبود هم مصاف / صلح و تحسین و خوش آمد نه تهور نه جدل — جدل
همه ذرات معاینست که بروی چو شند / همه خورشید شوند از شناسند محل

انچه اسباب بلندیست کرا از طبع
انتخابیست ز دیوان
انچه ~~سلطنت معانیست~~
انچه ذرات معانیست
همه خورشید شوند از

دارد از عرفی اصل گهر و دولت شعر | پای در بخت تری دست در آغوش
عرفی او نه شهیدیست که چشمش باشد | ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل
او اگر باخبر و ننگ شد از فوت شعر | شعر از عرفی او ننگ برآید ز دلل
شعر از روش و از دم تو باشم داعی | شرح این با تو غلط چو تو برم لات و هبل
لله الحمد که قدر تو شناخت بنود | جو در بنده گیتی چون هنرش مستعمل
اینکه در عهد تو در عهد کی و جم بودی | همه از جوشش فن‌اندی که مدح و غزل
شکر طالع بکند چون بنود شکرگذار | آن تنک اندیشه که چشمش بتو افتد
صله بند پیرو این حسن طلب شماری | خود تو دانی که چها کرده بامید دول
او که پروانهٔ قدرت نشود ز نیاز | او که عمامهٔ عرشست نیفتد بوحل
صله بر طالع گدایی و ستایش کرست | بستایش کرت این آیه مباد افزل
آنچه دادی و دهی گرچه کنج صله است | صله و ستایش باد نه مدح و نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتش | کین حکایت چو نهایت نپذیرد
ور نثار گهر چند طمع داشت قضا | زان باخلاص نوبت کسب عرفی روش
گویم از ناصیه است هرچه نوشتست بخوان | این نه گویم که مفصل شنو با مجمل

عرفی افسانه مخوان نوبت شعر دگر است
کوس خشم تو نوند که نکنست محل

مدح صاحب نه و چو حرف خود و این طول کلام | هیچ شرمم نه‌بدیت از نکته عاقل و دل

قلیلم کم کثر معنا

بد عاد وله

39

بدعا رو که اجابت نظرش بالب تست | گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا نه تحویل خمس خاک زبر جدی گردد | تا نه تنزل از عمل نامیه ماند مهمل
کشته فرع بخت تو برآید ز تو غا | تا بجدی که جو بندش همیان جدی و حمل

باد خصم تو درون خسته چو در توبه گناه
تدبرون تا خنه از حلم جو از علم و عمل

نوبهار آمد که گفت نه چو حسن یار گل | چون وصال یار زد بر خس و بر خار گل
گل فروشی بد و مخصوص دل پرداغ ما | کرد بی عزت بخار آخر بهر بازار گل
بس که طبع کاینات از خوی البتش است | برد و جاند باده مجرمان از دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار | جامهٔ سبز رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست | گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد بخت مرا بر خرده برگ گل رسید | بس که از بلبل چمن گردید بیمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار | در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا | پرده‌های عنکبوت انگیز دارم تار گل
شاید ار کلک صفت در کلکش از فیض هوا | روید از نور نگاهش در دم از دیدار گل
سایه گرد و موج زن بد جنبش گل از نسیم | چون گویند با این رطوبت سایه بر دیوار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند | از نسیم خلق و در شیمه اظهار گل
گلشن اقبال اکبر شه که از صبح ازل | بوی خلقش کرده از خواب عدم بیدار گل

گنده ... از دیدار گل

گر صبا از رزمگاه او درآید در بهشت از دماغش خون چکد از خواهش نکهار
خلق او گر توبه فرمای کنه کاران شود از لب تائب دهد هنگام استغفار گل
جاه او در آسمان و چشمهٔ خورشید گفت بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر ز راه کوی حشمت رو بگلزار آورد گیرد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل
جوهر اول طلب کرد از زمین او گلی مهره را پای بر سر زد که مان بردار گل
در گلستانی که باد لطف او جابر ورست از دم عیسی نشود پژمرده و بیمار گل
شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود درد و درمان و طبیب و خسته بیمار گل
عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست گر شود چون آفتاب اندر جهان بسیار گل
ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو بر نفس بندد ره غمازی اسرار گل
از دماغ غنچه بگشاید شمیمش سیل خون گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل
در بیاد روی اعدای تو گل بر سر زنند رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
گر کند طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار
در حریم روضه ار گاهی ز رنگ نهال بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل
در دل خصم تو ثبت گر عبوری نیستش از چه می سازد نجنبش در صمیم و دو نار گل
باد خشمت گر وزد در گلشن از تحریک برگ چون دل بلبل کند آماس را انکار گل
گر ضمیر حامیه ارائش بستان دهد آسمانها سا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر

باد اگر با مژدهٔ لطف تو عالم سر نهد صورت چینی بر آید از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت نخندد از بهار گل چندان رود تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل خاک شهیدان از نشاط عهد تو روید از پیکان ناوک غنچه و از سوفار گل
تا ورق می کند با شاهدان بزم تو این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری جانا که از شهر او ز رهت سوسن و سنبل بیفشاند پی ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال از فروغ چهره بر پایت کند ایثار گل
زاهد ار بوی چو او از هر گلی نامد بیا تا چه آلوده آورم از خانهٔ خمار گل
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما منت جنس تاکی افتاده برقبان یکبار
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورید منت خون کرده گشت از سر و دستار

جنت از کوی نسیم و باغ حسن از عرفی گرد
هر نگاهش را بکام من هست صد خروار گل

عهد او بر بعض کران زلف و چین حسن غیور می فشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور ابا غیست طبع و لغو دم کاندر و غوطه در آتش زند چون مرغ آتش خوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرت بر چمن راز ها سازد عیان از پردهٔ عینک دار گل
در سر و بزم صحبت اخلاق تو میرید برون عندلیب طبعم بجای نغمه از منقار گل

درخور آجش ره نیابد خستگی طبع خزان | کز آب طبع خرم گردد در طوبت دار گل
بهر آنچش از چه در خوبی مسلم داشتند | کر هنر دار آجش طبعم مایه در کار گل
تا ز بید او خزان در گلشن عالم شود | منظر مرجان اساسش باز بین هموار گل
باد ایوان و مانی دیده عمر ترا | از صفای جوهر و عظم النفس معمار گل

آنکه بر کسی باز ریاض چو هر اول ندید
گو بیا در باغ طبع دعوی و لشمار گل

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک که رفت ز تو طراز البدیع علم
ای ساکنان مصر معانی تجسس عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز رفعت کمال گشت
هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گوهر فرشان علم
سلک عقود نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم
بیش از وجود و سلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون ز نیخ بود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علم است جان حرکه بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردیده جان علم
ذات تو عند اهل کمان مزاج یافت | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

بود صد عرش شعر نخست طبع و دار
بجا شعور ... تیغه جا صدور شانی علم
ور رسته مراد زند غوطه فلم شد
گر ... افکنی بنا فیض نشان ...
این مایه و سخنی که

صدره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکشی در میان علم
بر گوش فطرت تو در اول نفس نسیم و | هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در بستنی شکست | از عقل اولین برباید عنان علم
در آسمان علم ضمیر تو آفتاب | اما سپهر او نه همین آسمان علم
بودی اگر معلم عقل تو سر کرد | ای ساخت سر جهل بقد کمان علم (بقدر سهی)
قطعه
این دشمنی دین که به علم است جهل را | ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی پناه | نقد بر بسیت نشدی گر ضمان علم
از ران متاع روی دکان که هستی است | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
قطعه
تا غوم خاک بوس حریم فطانت | دارند سالکان [illegible] آسمان علم
از بیم دور باش دو بهار صباح و شام | صد بوسه مرده بر لب روحانیان علم
قطعه
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت | تا ساز و امتیاز تو خاطرنشان علم
الا در آستان حریم فطانت | ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزا بیکدگر | ترتیب داده‌ای بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو | گفتم که این سر و لطف آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که [illegible] خموش | زین بی غلط مکن که بلند است شان علم
از دست تخت طبع تو با لذت [illegible] بس | بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

گر سایهٔ طبیعت او مهبطش هست — آن ذره می سزد که شود لامکان علم
نشا ما تو بی که فیض هوای طبیعت — سازد بنو بهار مبدل خزان علم
دانند منجز نفس آتشین تو — زمان که رو سفید شود از دخان علم

دارم امید آنکه بعمری ز عین لطف
بخشی قطیفه ز نعیم جنان علم

مسند نشین خاک در دانشم کنی — ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
در مجمعی که قوت معانی دهی بعقل — دستم باستین بعرستی بخوان علم
چون دانه های گوهر مدحت سلک نظم — سرهای جهل را ز کشم بر سنان علم
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است — زخم دلیل قطعی تیغ زبان علم

بادا بهر بیت تو که معمار دانش است
تیغ ضمیر جوهر بازاف علم

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم — نزد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف دهند بود که — باد جو دم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لباب ز معانی که شود — قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بباد سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
از سحاب سخنم بس که عرق داده برون — صورت تشنه بر آورده ز لال تسنیم
در جهنگاه دل و حجله که طبع منست — جامه حریم و جز حریم اگر هست عقیم

ربا انکم دست بسته میدان دانشم
گر نام خود کودی بکوی من عنان علم

قناد

فوج فوج جبت معانی بدلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سبحان سخن عار کند — گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
در پذیرد ز دم صورت دیوار حیات — مایهٔ فطرت از دوام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیمم که بسبابه عقل — گیرم اندر حرم چو مرکل نبض سقیم
چون بیازیچه شوم ملزم ارباب کلام — خنده چون مرفروست دلیل تقسیم
نفس قاتله در دلم از عالم عقل — میرسد جیست منافعش همه عجز و تسلیم
زهر خندی کند از چشمه طبعم بجنت — در دکان حلاوت نکند شبنم
باچنین رتبه که میگویم و میجواست — بس که انصاف بود خانه و ادراک علیم
بامن از جهل معارض شده نامنفعلی — که گرش بجو کنم نم بود این مدح عظیم
که بصد قرن دگر امر بد بر سر نکند — عقل اول بر ابر این منبش تفهیم
پیچ از بن لیک دلم را بنود گرد ملال — گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
زانکه از مسلک سخن شاه دم استنسام — حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دو شش بر دوش نبی در شرف ذات علی — که عدم هست عدد بخش چو خداوند علیم
آنکه با رتبه همت او اوج حضیض — آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
آبد از دور بسیلاب سیاهی بنظر — متاثر شود از بوی عنایتش چو نسیم
تا نه زاد خردش چو جهر اول با وی — گفت کای دانش فرمود بر علم تو عظیم
حرفی از مصلحت گویم و از عجز بپذیر — این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم

تهید باوت

بگذاشت

جاه را پایه مبلغ رای مباد اگه قضا زندش طعنه بهانهای عرش عظیم
ای زنسبت بجلال تو بهم از بی ادبست گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر نشود نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل صفت دیده احول گیرد گرم حسام تو نگاهش بنگاهد بدو نیم
گرم رفتار نجدیست که دود انگیزد گرد و جرکب نحوش کام تو بر سطح نسیم
گر بچمان بنگرد رای تو در بینایی نایب مردمک دیده شود در یتیم
ور کراضربت گرز تو در آید بضمیر در نبندد زنها شنوا زسایه او عظم رمیم
گر بقصر ابد انجام تو سنجند بطول بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم
انکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر گر بود غیرت فردوس ز لیس نار و نعیم
گر نشیمن سیاست بدو ویمش سپارند نشود تا ابدش سبب حیات از هم بیم
ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر وز خلاف دعوارض کنی از لطف عمیم
کعب و گویی که بتا بزا بنکه می باشد بیشتر از دل عاشق شود ان گوش جحیم
گرد هند اهل دیانت بنعیم لطف ترا که ستانند عوض مایده باغ نعیم
نشبهه نیست درین واقعه کاصحاب بهشت من و سلوی بفروشند بر قوم جحیم
مائده دربار جنی
ای که با نسبت سیر فلک عزم تو جرخ بی تحرک از حرکت آمده چون حلقه
آسمان نه همین حصن شکوه تو کنند در میان گیرد اگر دایره از نقطه جیم
داورا ای که بنزد ای تو همین گوهر ادبست که عدیلیست عدیلت چو خداوند علیم

طمع

43

طمع کوته چه نشست مرا از تو و بس ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از ان جمع نیم گرچه زخم همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
که بصد حیله اگر راه کنم در زر سی دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گر چه منعی کنم از مشغله نحاوان ناخضر ور چه از صحبت شیطان نمایم تقدیم
عرفی این طول سخن حسبت باهنک دعا دست بردار بدرگاه خداوند قدیم
تا بود منبسط از نیدل در م طبع سخی سخن نسخه
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم
رنیمت
غم کشتم ان سالک کو نیاید سرم گر بپخته جوهر قدسی است خمیرم
از بس که بود کیفیت انگیز کلامم بیو ربی مستانه خرامد به ورق کلک دبیرم یازج
در نسخه تصویر جلالست مثالم در پرده تقدیر جمالست نظیرم
چون کشند جام صفا رنگ ضمیرم چون غنچه دهد رنگ جبین آب زریرم
از قامت عاشق شکن امور کمانم وز غمزه معشوق کشانیست دو تیرم صد از جهله
انجاکه و حاشیه شود چشمه خونم و انجا که حنا غسل کند آب غدیرم کوار
در کتف ریاضت طلبان نسال بلالم بر دوش زلیخا منشان برد حریرم بر دوش تماکش
انجاکه ادب نغمه طراز است سمیعم انجاکه هنر جلوه فروشست بصیرم بمعنی صفت کور جه
پای طلبم در روش سعی تمامم دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجده بت کرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کند شود بر نهنده مرم

خفاشم و خورشید خود در ته بالم — دراجم و بلبل پر واز شاخ صنوبرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم — حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانه مجنون که خرابست غبارم — در حجله لیلی که بهشت است عبیرم

با ناطقه کارزم و با سامعه گلچین — با دایه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه با نار ضعیفم — در روی غنیم گرچه بظاهر فقیرم

از کلک بیان لوح خراشنده جاهم — در تیغ زبان خامه تراشنده تیرم

در کند شمشیر زبان خامل شنیعم — در پرده اندیشه خود و نوش ظهیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع — بر داشتم این نغمه که ای اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت — در دام سرشت تو قضا کرده اسیرم

گر گوهر خود می نشناسی که [illegible] — از گوهر می شنوم بکن کار خطیرم

بر تافت عنان سخنم حس طبیعت — برگردم ازین رنگ نه این بود مسیرم

بر نارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفحه اصحاب کرم نقش جهیرم

تو نیز چو صورت شکنند قوت دستم — تحقیق چو معنی طلبد خوش ضمیرم

در آب هوای چمن خلد سرورم — در بست و گشاد در فردوس صریرم

میگویم و اندیشه ندارم ز نظر بقا — من زهره راهش گرو میز بدر منیرم

سر بر زده ام با به کنعان زنکی جیب — معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

چمن در بارکه

44

در بار که سلطنتم چون گذر نیست — بر ناصیه ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب — برجیس نهد مجمره در پیش دبیرم

آن چشمه قربم که ز لب تشنگی وی — جبریل در آید بحرمگاه ضمیرم

عزمی بکجا پس رو این راه کدامست — بشتاب عنان تاب ازین راه خطیرم

آشوب عروس دل کونین برآشفت
نای قلم نغمه کشت تنگ شکبرم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — کله کلاه نمد کج نهاد و نشد و بهیم

نشاط و هر تحدی که شنود و نا — بجز ترانه قوال و ترهات ندیم

بساط مجلس و مرکبان بنشاط — که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

براز معانقه نازکان بلبس حجاج — لب از مصافحه شاهدان ببوسه کریم

توان مرتبه صوم و شاد خانه عید — کشودی از اثر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتهای مطلق — بکام معده عداوت فزوده طبع لئیم

بخشم و هم ز فیض شگفته روی هم — نمود چهره امید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش منی و من خوشتر از جهان بودم — نشسته با خرد اندر بنعلم و تعلیم

که ناگه از در من در رسید فرخ ده ای — چنانکه ز جیب طالع بمغز نسیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از کرمت یاد میکند دریا | بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه | طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتاده و گشتم خیابان شتاب زده | که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند | زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
زمین گذشتی و تسلیم را ادا کردم | بآداب مردم دانا نه بدله سنج ندیم
ایده الله
قطعه
رسیدن من و اقبال آن همایون فال | چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش | ببوسه کاره نمیکرد بر لبم تقدیم
هر آنچه در دو نفس بود و گشت ادب بربند | بلطف خاص پی بدل کرد التفات عمیم
بگفت و من بشنودم هر آنچه گفتنی داشت | در بیان نکاتش کرد بزبان تقدیم
پس چو نوبت جوشش ازین نگاه بار رفت | فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ | که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد | ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خود بخودی | نوشته داد که این تحفهٔ گل و تسنیم
بگیر و زود ببر با قصیدهٔ که بود | بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
ز جا شدم که کدامین قصیده باید خواند | بنسخه که دمد روح در عظام رمیم

هم و نمودن بطلان عهدهای قدیم | بذکر منقبت عقد شاهزاده سلیم
تولدش شه‌ها و شهر بر و مر آن کرد | که با طبیعت آتش نزول بر ابراهیم
ز هیبت هیبت او در شیشهٔ تقدیر | شکسته گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او معلان خوش | ز بس هدایت تعطیل کار عند از بیم
کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف | در دیده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عباد مرضی کند عدالت او | بجهد قاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروی ارمنه گر آستین برافشاند | شود نسیم تموج زمانه حال قدیم
زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه | که کرده بدل سعادت همای را تعلیم
همه مراد جوامید در قبول دعا | تمام فیض جوانیست در وداع کریم
حسود خار و نعیم تو بر در طالع | جهان طالب که طامع ز آستان نعیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سیاست عشق | شود باهل محبت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه فرزند اگر چه بابد نیست | ز آزادی و بودی دگر همه عقیم
ز بحر و کان کرمت انتعاش او ز دست | که احتیاج بگوهر گرفته ات و نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها نیافتی جمعیت | که معصیت نه امید ار نمود بهت و نه بیم
همای قدر تو اوج گرفته در پرواز | که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق | که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت | گزین نیازه دبیر منیر کرد طبع سلیم

زرادهٔ دل و طبع اگر شود آگاه … باصل خویش ننازد ز شرم در تسنیم

مثال طبع من و هم طبیعتی که جز اوست … زلال جام معینست و دود نار جحیم

بخوش عرفی ازین ترهات وقت دعاست

برار دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که بگردد هلال بر فرزند … جبینه که شود با بدر مخلله مقیم

عروس دهر نه بتوای ذره تا خورشید … جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

بازکلبانگ پریشانی میزنم … آتش اندر عندلیبان میزنم

حجلهٔ گل بهر من بستند و من … سر بدیوار گلستان میزنم

در بن مژگان خار خنجر میخورم … بر سر مژگان جولان میزنم

خون گرم از ریشهٔ دل میمکم … جام زهر از تشنه جانان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال … مرحبا پی کو که احسان میزنم

بس که لذت دوستم تلخی دل … بر سماع صد نمکدان میزنم

آن خلیلم خم که فعل الحذر … بر دهان دوست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم … آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم … مهره بر پای فرمان میزنم

جاه را کوس بلند آوازگی … بر فراز بام نسیان میزنم

پای بعجزم

پای بعجزم راه حسرت میروم … دست عجزم قال دامان میزنم

بحر طوفان خیز در دم موج خون … از نگرگهای شریان میزنم

مرغ تحیرم نوا در فصل دی … بر فراز شاخ عریان میزنم

مسکنم در گلشن جنت فغان … نغمه ها در کنج زندان میزنم

زهره می در زده نوای خونچکان … زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا بکی هر سو دوم در سومنات … تیشه بر پای ایمان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی … بانگ از آتشکدهٔ گبرانه میزنم

بت پرستان میغ بربندم سلیمی … شیشه بر سنگ مسلمانم میزنم

از مساجانم رود سیلاب نور … تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طور بمی و جام آفتاب … حیف کس می در شبستان میزنم

کردم از راحت زنم برخم مرنج … کین نفس در کام ثعبان میزنم

بسکه کج بیند اشتم نقش درست … خنده بر بازیچه بیرهان میزنم

ورنه راهم دیدهٔ عصمت بود … لیک پا زین پس عصیان میزنم

بسکه بر ریشش است پایم قدر … دشنه بر خار مغیلان میزنم

غم وسلوا بر لبم زهر بند و من … پر دل صد پاره دندان میزنم

دمبدم چون کشتی از شوق شکست … سینه را بر موج طوفان میزنم

جای افت اند بر لبم خون مراد … عطسه از مغز حرمان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش … دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زر … میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو … زان جهت بر سنگ بطلان میزنم
گر نه بشنو هم ز آتشگاه دل … شعله بر خاک نمرکان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا … دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شود پامال خیل غمزه است … خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من … بیستون بر تارک جانان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط … بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی … کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش … در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار … نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونانیان زمانه … نی برم در ملک گیلان میزنم
در سبب جو بد کسی بر گوش وی … این نوا از عود دربان میزنم
کان ولایت مولود انشور نیست … کاتش از نامش بیابان میزنم

جز ابوالفتح آنکه لوح دانشش
بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش میکنم یا نغمه … در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم با دشنه … بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بچوگان رفت و گفت … وهم میدانست جولان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت … آفتابم گوی چوگان میزنم
عقل میگوید کمال ایجاد او … بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او … بر دماغ پیر کنعان میزنم
کف جاهش هر بزم تنگ شد … چاک در افلاک و ارکان میزنم
کف جودش نیم و زر دگان نماند … سکه بر پیشانی کانش میزنم
گرگ میگوید بدو از نیش که چرخ … بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم … خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده … تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموزش الطف تو شد … طعنه بر مغرورئی جان میزنم
گوش کم کن کز بام مدح و ثنام … طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نوازست چشم فطرتم … خنده بر لعل سبایان میزنم
تا برآرم گوهر ارزنده … تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد … بر سر غلمان و رضوان میزنم

من زنم عرفی نیم از خود چرا
بر نوای خود برستان میزنم

نغمه بکار اسرار انبیا و بدیکار عود

ور حضورت کرد عاکوئم حسود   گوید از تزویر دستان نیز نم
سا کنم وین نغمه را در نیم شب   سمره مرغ سحرخوان نیز نم

مثنوی

چون کرد باد داه ز خاکم کشد علم   بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر زنند و جگر   زین آشیانه طایر آرام کرده رم
بخشند هزار تشنه چشم ز آب حیات   لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم   جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم
در عهد من ز دهر بجو خوشدلی که هست   در سینه زمانه وجود من جهان غم
ای طور وعده تو فراموشی و جفا   وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو نشانه کش طره طرب   شوق لب تو شکن سبحه الم
از وعده تو شوق به تشویش مبتلا   با عشوه تو فتنه با شوب متهم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند   نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نشو   بر لعل آتشین خط سبزت جو رقم
محرم به بزم وصل تو غیر و من ز بیم   مرغ آشیانه نزند گرد آن حرم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من   محروم باشم از تو و اغیار محرم
دست افکنی بدوش رقیبان بر غم من   ور چنگ من بر آن کنی آن زلف خم بخم
من جان دهم بر آن تو آن لعل روح بخش   از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوست دشمنی و بد دشمن خلاف   تا بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود   طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داد و نطق او   نشنیده گوش از بجز نغمه نعم
صد بار از آب چشمه کوثر وضو کند   جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه کویش چنان بود   کاید از برای تیمم برون ز یم
اندوز داز عبادات ابد وعده وی او   اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خواهمش قضا   گفت ای بری ز شیوه تمیز مدح و ذم
او را سپهر گویی و این منکری که هست   آن منبع عطوفت و این قصد ستم
تا نقطه ولایتش از ریب کم شود   ز اعجاز عیسوی کند ار اینش ضم
ای طوف بارگاه تو برایه شرف   وی دود دمان جاه تو همسایه قدم
در باغ فطرت تو تحیات بی نسیم   در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرده عروسان خلد را   دعوی باغ لطف تو با روضه ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک   از بس که خنجر تو رسانیده نم بنم
آن تیره اختری که ز بغض تو دم زند   وان خون گرفته که بکتب کشند رقم   دل جم
با تیغ روزگار کشد قصد کارزار   با قهر کردگار بمیدان نهد قدم

خوشا که نه از اثر مهر خاوری رنگ بقم گرفته سپهر حنا رقم

چون شیر کسی بحکم تو اندیشه کرده است خونش بکنده بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود در بهم افتند از تند باد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم غصه متصل آیندم از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان وجود است جای من پرورده روزگار مرا در نعیم غم

هر جا غمیست کرده بتحویل من حکم از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست

این قصه را بیا بدعا ساز مختتم

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

منادیست ز هر سو که ای خواص و عوام می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی بغصه تنگ آید مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضهٔ گیتی شکفته شد ز انسان که نوبهار خط دلبران سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه مجوسنی که بهر ساختنش انقدر گرفته قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

هم از نتیجهٔ افیون

هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ نهاده بر پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق نشد لطیمهٔ شاهین ز برگ بچه حمام

نیاید از دهن باز نیک نقش بهم زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت نیش میکند ناخن بنوم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجه شانه کند گرگ تا نشود هموار چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر زمانه را بکف عدل شاه داد زمام

خدایگان صدور زمانه شاه سلیم

که ذات عصمت او هست مرکز اسلام

ز بانگ هیبت او از نعرهٔ صلابت او فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر برنگ لاله بود این چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برایت سر معارضه داشت قضا بریده سر آفتاب بر لب بام

برسم عیش کنون سپهر کرده اند بگرد خطهٔ عالم به سبزه بدام

ازان زمان که سراپردهٔ معالی او ورای منظر کون و مکان گرفته مقام

بروی بستر لیل و نهار منغلط فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر جهان بچه حد نیم عشقی باور دلیل قاطعم آن بس که بودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره که بیم — نمیکند آن ببدن موج بروج وی آرام
چه منع کار ابی نماید از طیران — بروی آب ز فوج افکند صبا کر دام
بشاره میکنم انشا گرفت ان نظمی — که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رمیده مرا هوی وصال از دام
چنانکه از نظرم خواب واز دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم — که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم — که تا که از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوه قدش — گرانئی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه چه شور است در دلم گویا — گران نمکین زشیشه فتاده بجام
بدور حسرت او جام زهر می نوشیم — که از نصیحت خاص و که از ملامت عام

ز ذوق کشتن عزمی بغیر ترکه چرا — بحیرتیم بسبحه
چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام

ز تازیانه جورش سمند صبر نشست — عنان فکنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامه های عمل در حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم — چو استعارت زر در خزینه های لئام

چو سبحه

بپرش خالق

لئام

بعهد

50

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند — بچه وحشی اندر مشیمه ارحام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام
دوام جاه توان عالمی که رونق را — ز خیرة ابد آید بپیک وقفه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تواند بست — اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر قصاد انتقام تو شد — درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک اعرابست — که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو گر کحل خیز بچو غزال — بخون گرگ سیاست و دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد بیشگان شاید — که پرورند با هنگ صید باز حمام
شها ببزم تو چون این قصیده خوانم — که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه تا جیب بر درم گر چرخ — بدوشم افکند این جامه ز هر دو خام
همیشه تا زدم عنکبوت پرده کج — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای پشت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

ای محیط فلک تو گشته رسم — وی زلف صبا بریده در دم
ای در بر توش فلک شوخ — زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه سبک روی پدر ان — کش خنده زاید از تبسم

تا نزی بلب فسانه پرواز — زان گونه که نشکنی تکلم
از کام شمرده خط نگاری — بر نقطه نوک نیش کژدم
آموخت شتاب نواز ان گرد — سیمرغ وجود خویش را کم
هشتم فلکی و دوو دوبه — چون وقت روش علم کنی دم
چتر و قلم بلند

روی چمن زان زلست که طبع عرفی
راند به الک تعلم

اول قدم ریاض طبعش — اخر چمن بهشت باشم
بی فیض فتوتش آسمان بود — جامی تهی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش — دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
در بارگه اطلس فلک دوخت — رایتش ز بیاض صبح تاقم
رضوان زمی شراب بزمش — انگور بپرور د بطارم
بر خاک ورطبیعت او — دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ صمیمش — یک دیدهٔ آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه پرداشت — نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود شتابی
هشدار مبادره کنی کم

ثان

51

ثان شرم مکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم
شایسته تو نیی بمدح امروز — ای خاک تیغ اجابت عرق مردم

داد صفت بده که مردند
معنی و عبارت از نظم

رفتیم ای غم زدو رعمی شتابان رفتیم — ثان شتاب رطلب است زغم یاران رفتیم
شتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی — بکس از دور وداعم که شتابان رفتیم
ایها الناس بگویید مبارک بادم — گر ضمخانه تن در حرم جان رفتیم
الوداع ای غم دردکش بیهوشی و مست — کاین یک از خویش سوی بی رهبان رفتیم
درد همدوش و بلا یار و غم در پیش — تا بر حکه تسلیم بدان سان رفتیم
تا حد و نشت محبت که قیامت گاه است — بنش روی غم دل جنبان رفتیم
با هوس گریه نشستم نشتری داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتیم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم — نه در جود زدم نی بر جان رفتیم
گر حکومت همه عدلست مکن گبر — باد همدوش و همدوش سلیمان رفتیم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدیم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتیم
کس عیان گبر نشد ورنه هم از بیت حرم — تا در بتکده در سایه ایمان رفتیم
خضر اگر هست قدم ضیرس و سکوتش که مرا — رفتیم آخر بحرم و زره خذلان رفتیم
پای کوبان بحرم رفتیم و عتیم کردند — بدرد بر مغان ناصبه کوبان رفتیم

ما کجا کشش مکشش برد و قبولش ز کجا   نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمده در زیر سرم بالین بند   چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحه تیغم از آن نسخه خلدست که دوش   لب شب چون سیاه علم الوان رفتم
مهر کجا ذره اندوه نوای بشنیدم   چشم از درد گران تو نشته و رقصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن   بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم
سفته ام گوهری از غم بکجا تا مفروشش   که بدریوزه آن بر در صد کان رفتم
از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ   آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان باختم وه   که بکویم ز در دوست بسامان رفتم
رفتم از کوی تو نشسته بگلگون سرشک   نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
آمدم نغمه کنان از لب امید و ز یاس   در رگ و ریشه دل رخنه و دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو   که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز   شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگرید که برفتم ناکام   دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست   که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه و دل گرم داغ   تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدروز که تا رفته بمصر   تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

سکنی

منم

52

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان   خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیک چو بود   که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میدانند   که دل آشوبتر از غمزه جانان رفتم
خودم از گریه و کارم به تبسم نکشید   منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج   هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم از زور چو نبنیت شکست   منم تا بیدان سر پنجه مرجان رفتم
منم آن هیکل پر روحانی اندیشه غذا   که در آب زدم بر آتش تابان رفتم
منم آن شیر ختن صید گه آهو گیر   که چو هوشیان نشکار ته انبان رفتم
منم آن میوه ارزنده بستان کمال   که بدست و دهن والقه ارزان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک   ره بی غوطی جنس فراوان رفتم
واد شعور در
بودم از قدر ترنج زر پیوند ولی   گوی گشتم بره سینی چوگان رفتم
غنچه بودم جلی شیشه لعل صهبا   پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا بار حصمت کنت چمنم بود ولی   چون تماشای خالی بخیابان رفتم
چمه
رفتم اندر پی مقصود ولی هیچ ملک   بسر کوه بقصد صد تا بان رفتم
ذوق عریانی تجرید نداند چه جفت   کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر ای باکه توان گفت که در مکتب قدم کسی   دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شور و رندیدم و از موقف آنسو جاندم   جان از غیب شدم و صورت بیجان رفتم

زان شکستم که ز نو نیال دل خویش مدام — در شب تیرگی زلف پریشان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر کو بید حیف — که و از افسانه و بیهوده بپایان رفتم

خاتم اهل دلی این بود که با عنبر ریان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

عندلیبستان توان بود که با شیون بیان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه مجنونی و فرهادیم امد در پیش — رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه تراشیدم برگ و ریشه سنگ — کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم

آتشیان غم فراغ بچیدم بر سر — سر قدم ساخته در خاک مغیلان رفتم

این همه رفتم و گفتم که شمرد دم عرفی

بتقاضای ردیف ازلی پنهان رفتم

ساکی خاک در صاحب خویشم بشنو — که بگویم که بخشیم و سر خاقان رفتم

نوبهار چمن آرای گلستان عطا — تا به بر دو دم نغمه عشق از بر جانان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش با گفت — که از تارک او تا بسم بگران رفتم

رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من — بگشادگره جبهه خاقان رفتم

آهنین پنجه نفسش با جل گفت که من — فوج در فوج سر شستم چو بمیدان رفتم

باد طوفان بنجاتش با صبا گفت که من — موج بر موج شکستم چو بعمان رفتم

ماهیم که اندیشه خلق و هم از جای ربود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر که نثار قدمش بر چیدم — کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم

53

دارم این قافله سرمه ز خاک در او — نه بری ظلمی که بتاراج صفاهانی رفتم

زان نفس کآمدم از بهر نثار بر دست — وز قبول اخ دولت عزت سبحان رفتم

پس کی عیسی نفسان بوسه بر هم دادند — هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — نه بری ظلمی که بمعجز سخن آسمان رفتم

اسلام ای ملک النظم پروداد زخاک — چو با آنکه با ظلم شروان رفتم

عرفی

داور او دوش بروش قدر انداز ره عمر — با ثنای تو و نیز بحسودان رفتم

راه نغز بحسودان تو رفتم لیکن — آن بنیز زد که بگویم بچه عنوان رفتم

راه بچیده ثنای تو سپردم و این راه

نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

گر بسر بصحبت گل و سوسن در آورم — دست چمن گرفته بمسکین در آورم

با ماه و هوی لاف کنم طی راه عشق — باشد که هول در دل زهمران در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر — زنار را بطعن برهمن در آورم

شرم درونغ گو که زبان فصیح را — در گفت و گوی نطق تو الکن در آورم

همت نخل فشان و شجر طوبی و هنوز — شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

گو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من — با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق — خود را بنافتم که بجوشن در آورم

یک عذر با کسی نغلط گر بیان کنم — صد لاف در میانه میرهن در آورم

[illegible]

بعور هان

صد پرده مصلحت بیکی راز بر تنم | ترسم که رشک بخاطر کردن آورم
هر گوهری که برکشم از معدن خرد | پرداخت کرده باز بمعدن درآورم
آئینهٔ اصالت دریادگان شود | هر دانه گهر که بمخزن درآورم
روزم چو با سیاهی او همعنان شود | شب را به پیش دیدهٔ روشن درآورم
در معرضی که راه زنان را کنند عرض | امید از اشکسته بسر و تن درآورم
هر شب نه از غمکده را میکنم طواف | تا خویش را بحبط از شیون درآورم
تا خواب عافیت نبدهد خو بغفلتم | از رزمگاه فتنه بمأمنی درآورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری | روی پیش سیاه کرده به برزن درآورم
خوش با بجور بخشم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانه ارزن درآورم
هر گه که جیب دل بدرانم ز درد دین | زنار بهر بخیه بسوزن درآورم
خورشید را بگو که درآید بروزنم | زان پیش کش بکنده بگردن درآورم
هر گه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن درآورم
هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان نوزان درآورم
ای طایران سدره امت مدد کنید | کان عندلیب در قفس گلشن درآورم

عادت عشاق حبیب مجلس غم داشتن | حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
برسر عمان درموج جلاد زدن | بردر میدان دل فوج ستم داشتن

خنده نعم و نغمه در بربط دل ریختن | شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن | آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن | با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن | وز ازل بیع در و سود و سلم داشتن
حسن عباد از رقم لشکر ناشدن | زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن | بر لب کوثر سرم حسرت کم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن | زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن | هم نظر از روی دین سنگ حرم داشتن
در جگر از تشنه‌ها آب هوس سوختن | وز اثر امتلا درد شکم داشتن
در ره هر بحث عیش ناوک ولا ریختن | در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا بثری آب چشم از پی هم ریختن | تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست | صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جاه تحفهٔ سیلاب ده | دشمنی در دوستی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه | ساده ولی زخم به لوح و قلم داشتن
شب نکوهم بطبع به ز سیاست نیک | به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن | بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن
با صنم آمیختن گر ادب دانی | شرط بود در میان فاصله کم داشتن

ره روی وادی عشقی بر تو شمارم که چیست / کام بگذشتن زدن پا پس قدم داشتن

رو بتغافل بیابان عمر تلف کرده را / تا بتو روشن شود در و بعدم داشتن

چند به تزویر و فن پرده کشیدن بعیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم حسن و سیرت ورنه گدایی بود / بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه نشنه گفتنی / گر دل روشن ببرین ذوق و ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزادگیست / زو متأثر شدن آنکس که هم داشتن

این ده کثرت اساس شکی و آنکه نسبت / هالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ راز بر ورق برگ و لبسات / هر سر گل تا یکی منت ضم داشتن

مایه نازندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این فخر و ناز از آب و علم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل
گنج هنر ریختن به زر و درم داشتن

ای همه سجایای عهد لیک سخی که هست / دون اثر بهای او میخ دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را چلاک ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم
حوصله نامه نیست تاب رقم داشتن

صبحدم چون بر دمد دل صور شیون رای من / آسمان صبح قیامت کرده از غوغای من

گوش تی اهل آسمان و حلقه ماتم یکیست / شیون من تا بگشته آهنگ دعاهای من

ماتم جمع

مقصود

55

جواد تن

مصر ویران کرده ور رود در وادی ایمن نهاد / رود نیل شوق یعنی گریه موسای من

زان دل شوریده را بر تارک خسروی نهم / کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملایک چون مگس جوش زدند از هر سو که هست / چشمه لذت کشاده موی غم بالای من

کام جان تازه گردی ای غم لذت سرشت / نی غلط گفتم چه غم ای مرهم و ای سلوای من

در خمار احتیاج زانکه ابر و دور داشت / باده حکام دو کون از جام استغنای من

استخوان در یوزه کرده افتان گرد نام / لعلی از آویزه گوش نیست بیدای من

شیکون کرده بد و دوش افتان از نکه ام / لب کشی هم موگشته گوهستان از غم های من

منت بار بچه عیسی کش بهر حیات / از زنش مردن پسر سل نفس مرگ ارای من

خورده هر دم شکست از فوج قدش از شوب حسن / سوق بی هنگام تا زمست لی بر پای من

خم که هستی کردن از خون جگر دانسته ام / نمک هوشم باد اگر جز غم بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند / خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

خم که در دل یاد دارم چیده خمهای شراب / کی شوم مخمور کی خالی شود مینای من

مرهم فیض مسیحی بل ز مزاج خود گرفت / مریمی روح برد بالا همن عیسی زای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس / کالبد چون عشق و در رفیع بستن پای من

آن بهشت معنیم کز بعد مستوری هنوز / خدمت طوبی بود نمک جمنی بیرای من

غم قیامت از عشقم دیده کوتاه نگرد / صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

تیغ ظهور آمد بجای لحن داودی هنوز / رقص مغنی میکند طبع بهی بالای من

شهید ای جنبه ما

من

بر مطلع ملک استغنا ولی رانند حکم — دودمانهای هوس در ملک استغنای من
واضعم بر کرده طوطیانی که در معنی یکیست — موج دریای و موج حلقهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یک مایه در بانیده گی — آن ز روی آفتاب و این ز سیمای من
پس که در معنی بطینی باز میکردم فلک — در حساب دی شمار و عنقا خرادی من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گرو — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان فراز این بیت الهات — گو شبیه و سر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمد دار و چه غم کاستاد چین — باف تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب عود در صهوا پرورد — تا لبساز ده مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی — حور غم رضوان ورد آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بی باکی تو نیست — آنکه جان مستخند عیار گوهر یکتای من
کز جهان در بستر ابرم روی و در کوه شی ام — مرحبا یا امی از هر قد مولای من
گر ز نبید سرمه جز خاک در شش مژگان چو باز — جنگل انداز و نبراین دیده لبیای من
شقهٔ دیبای جاهش گعبه محسود گرم — آسمان کعطا طراز حلقهٔ جنرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر گرد و گفت — تشنهٔ همتیش ای فدای زادهٔ دریای من
تا تو کشتی ناب خشم از رو نسبت گرفت — مرد وکف حکم سیل در دیدهٔ بینای من
در دم از اندیشهٔ قدر تو بشکافد ز هم — حلقهای عالم بر دو کشتی ول دانای من
سایه جز هم چو جم در ملک هستی امت — نسایه بود در عدم بی غم بهمتای من

آسمان

56

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — تو اقیت بر شابد بیکر جوزای من
دودمان عشق را از جز گرامی تر نزاد — چو جهر خم کرد و روشن گوهر آبای من
ناز نشن سعدی بجبت خاک تبریز را نحبه بود — گر بنود اکه که گردد مولد و ماوای من
این کتاب آتش جان و تب دیده و دل — کش سخن ناست تا کی ریزد از لبهای من
نه بر نشیان کوی و سهو اندیشی سمع هزره — نه بسودا مانم و ماند بمن سودای من

نه شهد لطف گران کام جان شود شیرین — نه وعدهٔ گوگلوی گمان شود شیرین
فغان ز رمز فروشنده غمزهٔ کورا — ز جوش جان در و بام و گمان شود شیرین
کسی که از هوس تو شخند او چو — بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بس که شوق شکر شنم ز خون مردم قتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس چهره و ملک جون ز زبان آلوده — خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگو نه تلخم بزن شکر خندی — که اشک هر مژه سیل روان شود شیرین
چنان حلاوت برگ ورنیت ام نسمال تو — که نغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو لشبانه ز نبور سهد روز وصال — ز نو شخند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون بدل کنیم گل — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر — ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش که گاو یا شاخ شجر — ز مائده ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نوش داروی لطف عمیم او شاید — که زهر درد اهل دشمنان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسی که سجده کند — ز نور ناصیه‌اش آسمان شود شیرین
چو بر بساط کلامش بتازد اندیشه — ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
بعهد ساحت عدلت ز فرط آرایش — بچشم اهل نظر در جهان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت — دهان راحت کون و مکان شود شیرین
ز کشت عدل تو گر دانه جای نشو دهد — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گر در فسانه گو شحنه — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد نجات — هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر دولت بود چگونه قضا — لبش ز زخرفه کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نعمت که وقت هر وصفی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید — چو نی ز شکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد مداح — لباس بر بدنش چون بنان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که در ستایش تو
زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون که بعبارت نظر را فشانم — دهان سامعه انس و جان شود شیرین

چو شتری

چو شتری بسر آمد بهوای نظم سخن — عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین
اگر بگویم منظوم نظم خود سنجم — ز چاشنی که در ریسمان شود شیرین
چه گونه شیرین گردد در شکر دوست لبت — ز کلک شهد لب معنی اثران شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم — سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو ازین قند فارسی دادم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز نقش داری اثیر گرش منم الخلیل — کمال را نظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو — که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویشتن بجز ابدال کنم که مرا — ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید القدر بگو عرفی
که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن کعبه و کوی اهل وفا — ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دعای دشمنان تو باد — حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

چیست آن جوهر هدایت فن — آسمان مولد و زمین مسکن
هوس آینه روی روشن دل — رند و زر ولیده موی و ترا دامن
سوز شمع درجه است رشته — رشته‌اش در سیاست سوزن

گردنش تا بنزدی سیمانست   ساق سیمت پای تا گردن
چون عروسان هند در دم زنخ   از خم گیسوئیش چکید روغن
چون زغلب شاهد دنیا   چهره تاریک بر فرقش روشن
گیسوئیش نوربار چون مریم   ابروئیش چون هلال چشمک زن
هم زباد صبا شود چو زا   هم زبرق صفا سهیل یمن
ماهها بیست پرورش گتان   آفتابست برق تیر آهن
برخطا استوا کند حرکت   آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب جامهتاب اوکسون   شرف آفتاب او ایمن
که گهی از میان تاج خروس   برفشاند بنزدی خود ارزن
زند کانش مردن شبگیر   دیدهاش گوری راهزن
دستهای دون طلاست ولی   سوده آن سر که نیست در تن
گاهی از دانههای اشک نیاز   سبحه آویخته است از گردن
هم شکفته است در محبت و سوز   هم برهنه است در دی و بهمن
شاه تبری بجهاز زرین است   بر سرش موج نور سایه فکن
راز دل بر زبان چو ارد از و   مستفید نو زبرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند   راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روح موسی عمران   صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان

صوفیان گرد او نشسته بذوق   همچو آن شوخ دیده بار زن
روز بر هم فشرده مژگان لیک   شب گشاده است دیده روشن
شاخ گندم که دید خوشه زر   اینک از نرم شبه بار روشن
چون بجمرد تنش بهم ساید   گریه در آستین چو دیده من
چون شکر مشربان هندوستان   چهره زرد و چرب پیراهن
با همه عدت و حرارت طبع   دامنش پر سود ز آب دمن
هم از سنگ آتش گرتابد   بهر بان آرد و میکند خرمن
همچو انگشت پنجه خورشید   صد اشارت کند بسباه زمن
جوهرش در حریم شاه   ماه نخشب بود چه بیژن
شاه چین و حبش غلام تو اند   دور از رین استان اسیر تجی
بلبل باغ عمر و شمن او   نزند نغمه بجز شیون
مرغ جاهش بزیر شهپر حکم   از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند چو رشته حکمت او   آسمانرا ز چشمه سوزن
عدل او را بعدل نوشروان   کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد   صافی جام جم ز دردی دن
نطفه و نیمنش بصب بدر   داده پیوند تار بود کفن
خاطرش بحر فیض را معبر   گوهرش سر غیب را معدن

عید او همچنان مبارک باد   هر طراز نده دی و بهمن
مهر کز لطف او حیات دهد   نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی بخت او محراب   غول را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو   عطر پیراهن عروس چمن
تا از او بی بود جفای سفر   تا صبی بود هوای وطن
پدرش مهر و مادرش مه لیک   شام عاشق بود سحر دشمن
شب زبان خنده داز گلو گیرد   خنده در بزم عیش شاه زمن
گریه و خنده آتش گذارش عمر   همچو اعدای شاه قلب شکن
انجم انگشت پنجه خورشید   صد اشارت کند بشاه زمن

صد زبان نوشته است عهده صد راه
نه دیار ز ملک چین و ختن

ای متاع درو در بازار جان انداخته   گوهر مرسود در جیب زبان انداخته
نور خیرت در شب اندیشه او ضیاء تو   پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در جسم تحیر کرده جا   معرفت کز تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر بر جان حدوث   طرح رنگ امتزاجی فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه افکنده در دامان تیر   عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بکشاده بال   عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

درچمنهای

فیضی

درچمنهای محبت مرقدم چون کربلا   از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
سایه پرور و غمت در آفتاب رستخیز   فرش استبرق بزیر سایه بان انداخته
طعمه عشق ترا از مغز جان آورد لام   آن همانا سایه بر این استخوان انداخته
ای خدنگت را رواجی داده در بازار عشق   عزت و شانش ز اوج عرش شان انداخته
هر کجا تا تیر غم را داده اذن عموم   ساده راحت فشانرا ناتوان انداخته
زین خجالت چون بپرو آنم که دل از موج خون   نو عروسان غمت را موکشان انداخته
طعمه کز خوان عشق افکنده در کام دل   زهره از حجم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن   کای توام در ره عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی   جوهر اول علم در آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال   جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صیقت کز لب خرده میبرد در بردن   خلق را در معرض عقد اللسان انداخته
در شتاب چون گشایم لب که برق ناشکیبی   منطق از آتش اندر جان دهان انداخته
هر که باشم عقل کل را ناوک انداز اوب   مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

ای جرا برشتی اعمال تو میدی گواه   دورم از حسن عمل چون روسفیدی از گناه
صورت امیدی بینم حباب موج زن   بسکه می افتد ز شرم رعشه در نور نگاه

گر بصورت گاه را گویم که هم رنگ منی … کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت را با طبع هم آمیزش است … وین شبیه رابطه گوئیست ومکافات اله
ور بعصیان درنگی او نیرم از بی قوتست … وین بعینه چون حریفی تشنه نوشت و ضعف باه
مرحبا نیک آمدی ای پادشاه تا بیرون دهم … گریه گرمی که شوید لب بره کی راز گناه
ای که داری نامه اعمال را از فعل زشت … چون مصحف خانه عاشق زده دود سیاه
چهره را از آب یا قوت ندامت بر فروز … چون گل روی دلارایان ز تشویش نگاه
حبذا ای نوبهار عجز گر بانشه تو … معصیت را میدهد اور نشی از طرف کلاه
نان سمند آهسته ران ای کمره با هوشمند … منحرف بی تازی و مستی و تاریکست راه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را … گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ گاه
شاید مغفی عیان وین بصورت ملتفت … ای دوران جهل خون و وی ز روی نادانی سیاه
بسکه بی تاثیر ضایع گشت در روی مجار … گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه
بعد ازین در معبدی نالم که بی منت کنند … گوهر کان ابد در وام تا شرمساه
حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند … گر ترا و وا زره یابم لیس فی دلتی سواه

معصیت دور است غرقی گر بدین ره میروی
کاه همت را روایی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور انجم لقب … صورت مرآت معنی صنع معنی آله
گر محیط رای او بر جوح گردد موج ریز … دانم موجش برو ید چشمه خورشید و ماه

درشب

60

در شب معراج کین کشتهای انجمن و نظیر … جامه صورت ز دوش افکنده در ارکاه
زان کسی محرم نبود اندر حرم ایزدی … تا نبود وهم غلط بین در امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذات و لایت را شریف … وی بر تبه مسانه جاهات نبوت را پناه
سایه بر دوانی و انوار سجایت دلیل … داور گوینی ولی انواع احسانت گواه
دست حفظت بهر چابک خضری ور بستگی … بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگ گشن تا زو بر هم نشند … تا زبان حمت خواند هم طوطی از گیاه
شاید عدالت بدست خلق در ایوان قهر … سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه
تو شنه گیر انتفاع از زر بشی جود تو جود … خوشه چینی از نفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر … در نشان آستانت سجده رقصد در جبه جباه
پس که دست رحمت از آتش هر چهره گرد … عشق می ورزد بجسم تا شیشه اش از اشتباه
با ازل گوید ابد کین نا ابد از ساحل است … گر کند در بحر علمت گوهر او اشتباه
ای که از احوالم آگاهی مرهل جان مرا … هیچ سعیم در حصول طاعت و عفت تباه
سینه مد الف بشکافد و بیرون جهد … چون در انشای بیر نشیابی نو نسیم بیت راه
بی نزاو داب شور تیره بختم گر کسی … تا ابد در ساحت بخت النری بیکند جاه
یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان دوار … کین حسودان مروت سوز بالین بیگناه
با فریب غول هم ابر زنند در راه سلوک … با ف و دگرگ انبار زنند در شر دیک جاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست … احتمال سجده کردن مقدم است اندر جباه

احتمال روسفیدی دور باد از نگاه او
جز بدرگاه تو ساید چهرهٔ عذر گناه

گر دولتی ز مروت نشان مخواه | صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه
بشکن زجاج و در جگر افشان و نم مجوی | بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجوی | ماه از زمین بجوی و وفا ز آسمان مخواه
ترصیع و تخت و تاج اگر خسروی دهد | بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه | لب از گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد و عزا مگیر | گر شیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
گر بی شتهاد از در عشقت روان کنند | تیغ گرسنه از دل نامهربان مخواه
گر مژدهٔ وصال رسد در زمان بمیر | از بیم مرگ اگر برسد دو جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن | بیضه که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس ببوسه گرم کن ار کس نو الحجاب | خنجر بسینه تیز کن ار کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت | بر شاخ سدره خس مکش و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران آید بجان | منشین بشاخ طوبی و انس مکان
آهوی عصمت ار بکمین تر در خفیده گاه | کبر آی از کمند نستب ار عنان مخواه
گر ناگهت بروی بهوس دیده وا شود | بهر خراش تیزی ناوک ز دستان

صد نوح

61

صد نوح بره گر بیکی جمله بشکند | دندان گرگ مشکن و منت شبان مخواه
تا منبر بانبت نکشد در خم غرور | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال گشایی که دل گشاست | از کبک طالع خوش و زاغ گمان مخواه
از جهل بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با بخت خود عداوت نه آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود مکش | تا تیغ صهر طنطنهٔ دودمان مخواه
لب بستی از طلب رو بی شش جهت نفس | گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم بد آستان
کین از فلان مجوی و زر از بهمان مخواه

کردم ز شراب ناب توبه | وز کردهٔ ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج | از خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بر آرد | با لب تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون نگیرم | صد بار ز شهد ناب توبه
مستانه رود اگر سمندم | با یم کند از رکاب توبه
که عرض کنم زمان مستی | از رقص کند شراب توبه
گر در و ندامتم نسنجد | ز آشوب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم ببینیم | صد سال کنم ز خواب توبه

می دیدم و پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد | از راه زبی شراب توبه
مردم ز نتایج گناهم | صد بتره کند کباب توبه
صد فوج کند شکسته یک دم | چون تیغ کند قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید | از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | این باد از شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز | کی دیده کسی بخواب توبه
سلیم بفغان و شیون اولیست | زاهنگ نی و رباب توبه
حسن نمک بتان چو بینم | از دیدن آفتاب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد | از زرکشی این لعاب توبه
از دور که حرکت باز گشتم | تا گفت عنان متاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست | عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم توبه کاندم | بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشه مرگ توبه کردم | واندم که کنم حساب توبه
چون صحبت یافتیم ز تشویش | گر صحبت بی صواب توبه
تو توبه شدم که خانه فسق | کی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و جرعه خواب عبادت | در صحبت شیخ و شاب توبه

ازهر که

از هر که نه اهل شرع بر منبر | وز هر چه نه در کتاب توبه
گر در همه گوش و لب ببندد | با هر که کند خطاب توبه
گر هور و ملک سوال میکنی | هم کرده‌ام از جواب توبه

عرفی چه کنی بتوبه نازش
هست از که شد خراب توبه

از | از توبه مثال تا نگردد | بی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تائب از شرابم | تا که نشود شراب توبه
همت بکسی نهی که کردی | زاب و همین کلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد | اکنون دهدش شراب توبه
سی ساله کند نجاتش کو | کیرم که بود حواب توبه
هر توبه بدوز بخیه آخر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که پایستینی رحمت | راند ز نرخت رباب توبه
ما توبه بهر دو دست کردیم | وز ما کند اجتناب توبه

این بس که و بال ما نگردد
در کشمکش حساب توبه

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه | گریزد که بگسلد از نخلی ولیش کو پر راه
فروغ مهر بشعشعه کی جهان گردید | که شعله بر سر خود در دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم   چو عکس ماه تو افتد درین هوا بمیاه
ز سمهای جهنده پی تو شهاب و بد   زبس که گرم هوا کاه برفروخت چهره گاه
چنین که یافته شد عرصه جهان از مهر   سزد که شعله ور از زمین بجای گیاه
سزد که شعله چو ماهی ور عکس خورکه موج   ز فرط شدت گرما برد بناه شناه
مگو در آینه آب عکس مهر افتاد   که آفتاب ز گرما باب برد پناه
زغایت اثر حدت هوا شاید   که گرمی جگر موم گردد آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح   که دست مرگ بود از نفس کوتاه
نه آب را تموج کند و زیدن باد   که شخص موج ز گرما کند در آب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس   که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر ز   شد ز تاب مهر سترد   که بهر نطع کشند پوست از تن روباه
بخشکی ز تاب مهر تنور سپهر تافته شد   چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطه شرع   محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول   زهی وجود شریف تو صبح صنع آله
شهی که رقدم و فرق او برفعت و قدر   نسوده چهره سپهر و نداده کعبه کلاه
شهی که از رحم اطفال سر نگون آیند   که بهر سجده او بر زمین نهند جباه
همای حفظ اگر سایه بر جهان فکند   امان دهد قصب و سایه را ز آفت ماه

اگر اشاره

[illegible]

اگر اشاره کند حکم سرو او که نسیم   ببای برق نهد سلسله ز موج میاه
طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر   صفات قدر تو پیرایه تجمل جاه
بجان جادوئی آن کرده ناوک چشم   که ترک چشم تبان با دل از خدنگ نگاه
ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی   بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه
ز فیض گلشن کوی تو چون شوم آگاه   که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود ازین که ز شوق لب تو شدم همه جان   چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی رحم بدانگونه بسته در دل   که ذوق کشتن مردم درون ندارد راه
چنین که دیده بعشوت براه قصاص نشست   سزد که علم ورع گرد از ارتکاب گناه
چو گیری آینه بر کف ز شوق عارض خویش   ازان کرشمه نرگس و زان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب ز انسان   که اضطراب دل از عکس و عارض ماه
نداری آینه را پیش و نجیدی ز ذوق   اگر نه چاشنی صبر ترم شوی آگاه
بیاد روی تو چون ماه جانکند از شرم   بصورت تو سزد گر بر آید آتش آه
زنی به تیغ و فریاد از شریعت عشق   که آرمیدن گنوست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظاره کی هجوم آرد   که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه
زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره   زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین   بعهد وعده لطف تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه ترا ست دست آویز   بساط فتنه خرام ترا ست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز خشم ظالم تو — جهان که فتنه ز آسیب عدل تست ملول
شها منم که بلا را بجز قضای دلم — بگاه عرض سیه نسبت بود نگاه سیاه
بان غرض که شود حسرتم فزون دایم — زمانه یوسف غمخسم نماید از نه چاه
زهی امید طواف نور همای مراد — زهی سجود جناب تو ابروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش از آنکه شوم — بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
جهان نیاز فدای کنم که عشق برد — خمیر مایه عجز از غباران درگاه
زهی محبت آل تو پای مرد ورع — زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفرما درس هر چه خبر — به بابت افشم و گویم که حسبةً لله

منم غلام تو عیبی مخل بود ز کرم لطف
بحال غربت بی لب سعادت خواه

ز خود گذر دیده بر بندی چگونه کام جان بینی — همان از اشتیاق دیده بنشین در ادای همان بینی
کسی کز نکهت معنی در رسد خود را دو بنمای — که از نفس و نخای کیمیا را ارمغان بینی
ز نیاقص عبارت بنشین از آن هر کیمیای زن — که هم زر هم محک را بنگر مسار از امتحان بینی
چو سلطان غیوری در کمند خصم بد گوهر — بکش از آن کنیز خود را که چون در سمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذا از مهر تن تا کی — دو در گهش بپرور را جگرخای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر که غم بر کرد دل گردد — ز غفلت وا نشو هر گه که دل را اطمینان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را بخل باید — هوس را دست بر دل نه که دوزخ

بنظر همگاه معنی میهمانا شو ناز استغنا — مکس را باد بزن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا ببندی سوی حوبان رو — که قدر نعمتش پیرایه غول زبان بینی
جهان مشتاق خدلانی که با صد بند و صد زندان — کمر بندی در شعاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد و رادمی و آنکه تو نستان قمع و رنج بخی — همان را ور نشیان و آنکه تو فرانشیان بینی
بخون آلوده دست و تیغ غازی جان ندهی تحسین — تو اول زیب آب تیغ و زینت گرستوان بینی
باب و دانه خو کردی بلی هنگام صیاد و تن — چو بر صید افکنی شهباز خود را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده گر لذت گناه — چو سر در سجده مادر جهان خود را ستان بینی
فزون لا شجاعت ورزی آنکه در میدان — عدم شمشیر و دل پای فنا خنجر جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو بشناگر دهم شعر — که نام هر چه بردی عیب آن آتش بر زبان بینی
بجنت خواندن بی مهر عشرت بهر آن کانجا — عذاب آتش همت نداز کون و مکان بینی
سر روحانیان داری بلی خود را بنوید — بجواب خود درا تا قبله روحانیان بینی
فساد عالمی یجا نماید از بیشانی نوشت — ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
بخور غم گر زبان بشکر نهد خود را — که چون فال خرابیها زند بیل دهان بینی
ز بیرون بینه نه در گوش و ادعا از درون گشتی — اگر در نفس او غلط اشتغالی در بیان بینی
غزل بردارم اینک و زود بیت خود در عزم — کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بجواب خود درا تا قبله روحانیان بینی
به بین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دولت دهند دایم دوستان تو — نظر هم بشناگاه و مان ببینم چو روی دوستان بینی
بهنگام میکند گردون و تمکین بنشیند آری — تو بشنوانی براحباب و دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهانی آنکه جدارا با ورم ناید — تو شمع انجمن باشی و در بیرون جانان بینی
بحفظ گریه مشغولم و گر بینی درونم را — ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی

بوعظ اندر شنو از راه غزل عرفی مترنم بس
در شنیدن ز آن تو مردن دل جوان عیان بینی

دولت الماس همت بود گر و بینی اکنون نقش — نه رنج زر بهمت افتد ز ربو جهان بینی
نشان جاهی چو تا نشناسی ز بی نشان نیابی — مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسوده گی تن بینی — بهشتم پایه نه تا بخشند که راحتگاه جان بینی
ز جور و سده ره هستم بهره ور بی تب وی بینی — تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
ز جنگ دی و خرد وارسته ام بی تب امروز — تو این معنی کجا دانی که هستی در زمان بینی
مرا گر گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی — مرا آتش ز دخانیم تو از آتش دخان بینی
ز نشر تب وجود آمیزش چون نه آنکه — حوادث را ز تأثیر نجوم آسمان بینی
زابر و آفتاب اندیشه آنگه نه بود ز آن سرو — در این گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
بچشم معرفت بنگر صفات نقطه هستی را — که جز خاری در آن وادی و در فرش گل و مان بینی
تو از ملک عراقی و از کو این کن عادت نکنیش — اگر خواهی که حسنی رو نوع هندوستان بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی — که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی

ز فلک

ز فلک نور ز انس و تا حتی در کشور ظلمت — که حسن جنبا نرا در لباس کیمیان بینی
ازان تاراج بینی در بیابان گلند زین کشور — بابا و بی چو آلی راه زن را دیده بان بینی
گهر جو سینه غواصان فطرت در نه دریا — تو در فکر مهابت دلیم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت — تو در زنجیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده — باب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور مه و قیاس نور خور میکنی — ترا سود این بود گر نور خور بینی زیان
نظر از بینگاه شرع بر کاخ حقیقت کن — تو کبر انه لستی آن کنگر که صدر آستان بینی
ز گرد عیب خاطر فرو شود دیده فطرت — اگر خواهی که حسن جان رو گل بکیک عنان بینی
تو سر با دیده بر شعله بی تابی نه خاکستر — ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصه دانش که از تیغ نهان — یقین را در سپاه پرده داران گمان بینی
در این پرده نبینی کس که مشتاقان حیرت را — فروغ دیده بستر عورت دو شیزه گان
چه نقصان یابی از حیرت که خارش گلستان یابی — چه لذت کبری از دانش که مغز استخوان بینی

سخن طلب کر بنا شند مستعد خاموش شو عرفی
که هست او هر چه هست آنکه تو در معنی زبان بینی

سخن در راه خموشی نقص خود و مید اخطا یابی — که خاموشی بلبل را زیاد مهرگان بینی
نوا از نغمه میران چو ذوق نغمه کم یابی — حدی را تیز تر میران چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی ره روی خسته — در آتش خواهمت جایی که دستی در عنان بینی

برا از پرده بصورت قدم در راه منه نه ... که در هر منزلی سری ترا اسرار پنهان بینی
اگر شوقت امان ندهد بنزم خان خانان رو ... که نقش لوح محفوظش زبیت الی غیبان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار ارباب ... که جنت را متاع روی داد ان دکان بینی
اگر اگه شوی از نیت او وقت گفتارش ... زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از باد جلا آتش قدرش علم گیرد ... بر اندام فلک چون بوستان خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی ... حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش بینی کاه عجز کوه با سنجی ... چو با عدلش بینی ماه نتاج کتان بینی
جو تندی در جهان جان و تن دلی شود زان پس ... ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان بینی
چو خواهی ای ثنا خوان مدحت گفتار و کردارش ... که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی
بنجز دو دمان عالم سفلی مکن مدحش ... در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
جهان علوی و سفلیست از نقشش در آویز ... اگر خواهی که خود را بساط این و آن بینی
ببین در صورتش تا آن جهان و این جهان یابی ... ببین در معنیش تا این جهان و آن جهان بینی
بمجلس گلعذار و عشرت افزا لیک در خلوت ... بشادی و غمش یابی با اندوه مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش است آماده او بنگر ... که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر با زورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت نه بر تیب فصولت راه زن نبود ... از آن را بهت بهاری آرد که بکلک او خزان بینی

دعا عقد بخوت با اجابت بست پیمان عرفی ... دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی تمنای جان خانان میکنی آری ... خوشش آمد که تا روی جنت در میان بینی
دعای تو بر سم مدحت اندیشان نمیگویم ... که یارب تا فلان باشد تو بر ایمان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یارب هر چه بهر خلق اندیشی همان بینی

دمی که لشکر غم صف کشند بخونخواری ... دلم پناه بپناه تو جوید و منصب علمداری
و خواب نرگس مستانه تو ام که نهد ... هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن نشست ... که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری
ولی توجه آن حسن جاودان ماند ... که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمه خور سر زند ز هر ذره ... چه بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان نشسته دلم حسن در وا از نشست ... که بوالهوس کند نقش غیب خریداری
ز خوش تماشای بازار عشق قبر سم ... که دست حسن ببندد و کساد بازاری
دران دیار بسود ار رود دلم که دهند ... جوی ملال بعمر ابد بسیاری
ز بس ملال جدایی منم ز صحبت جان ... چو زخم عشق زهر هم تمام بیزاری
بدرد عشق که نوچه گزند و گریه هم ... بکرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای اشتم محبت چنان مرض خیز است ... که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که در او ... بود بدست خرابی عنان معماری

جهان بعشق تو در شکر و دلی دارم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم چه برآرم سری که طالع من — بچشم شاه و بهر جایه نگونساری

نفس سر بر سخاوت علی که ابر کفش
بذوق دیده عاشق کند گهرباری

بجا بخشش چو در آید بزمره اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند — نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند بگاه عادت نگاه سماری
زهی جواد که تأثیر نام جان بخشت — فشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بمعدن سبک روحیت عوارض ثقل — ز طبع سلسله جادونات بر داری
مرد که حسرت دیدار بر دل عاشق — نگاه زنغ شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد — بدست ماه بسوزد عنان سیاری
جهان ز جاه و جلالت بغایتی برشد — که آسمان حرکت میکند بدشواری
شفاع دیده آنکس که روی خصم تو دید — کند بآینه آفتاب زنگاری شفاع
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود — بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان مجبل — که سینه ایست لعاب ز مردم آزاری
بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش — بروی هم نشکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو گر بیم رفع امنیت — کنند دل شکنان غمزه را نگهداری

رزوی

67

ز روی فتنه خوابیده تا مگس راند — دو هر زمانه مگس ران تو بیداری
ببرج خصمت اگر بوالهوس در آمد زود — چو شیر عشق شود ناله هوس کاری
بمدح کرده سرایت رموز عشق رواست — گر برکشی از سره پایان نسبت عشق شعاری
منم که طالع فیروزم بگاه عروج — دو هر بخت ثری جایه نگونساری
فلک ز اسب هوم اگر داده راه بر درگاه — کلید فتح تو بی بسته عهد سماری
دلم بعون شکایت ز عشق تهی نشود — چو نظم خود ز معانی بسی نثاری
زهی شکنجه طالع که هر که ظلم گرائی — ملوک گشته ندارد سر جلد و کاری
ز زیر تیغ هلاکم ز بار در دو رواست — که بار منت مردن کشم بسر باری
بروز کار فریبم سپهر شعبده باز — نبک متبلع منه از جنس های عیاری
هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد — نسیمی که نتا بطالع کشم بدشواری
خموش عرفی از این شکوه هلال انگیز — ز لاف حوصله پا دار وطی کن این زاری

بیان در دولت این دعای نه خود نیست — که بی هلال بود با وجود بسیاری
همت مالقس کرم تنگ بختان هست — تنگ لباس درون باج اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان
چنان بعید که ناقوسیان زناری

بیا که باد لم آن میکند بر شیدائی — که غمزه تو نگردست با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردان همان نفس بر باد   که بی تو مردم و آنکه چنین بپا بالی
کسی که تشنه لب ناز تست میداند   که موج آب حیاتست چنین بیتابی
نه سنت غمزه اسلام دشمنت که دو روز   محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم کوی   که در زمانه تو یوسف نبوده زندانی
که گفت مطلع دیگر چنان نیاری گفت   که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همسایه پرستاری
نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی   غم تو نشانه کش طره تن آسانی
متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی   خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی   بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش مسلمانش کند در محشر   کسی که عشق تو گیرد به نامسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم   مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه ز دوست   قلم که دست زدم بی بر دیگر باقی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر   مگر بجوش درآمد شراب روحانی
بلی بسینه الهام وحی میجوشد   ز شوق انجمن [illegible] میرزا جانی
ز فخر عدل وی ایام چو در پیک رها دارد   متاع تو نیر والی و خان خانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی   ز فقر تا بغنا می برد بمهمانی
دمی که دست برآرد ز آستین جودش   بچشم آز کند موج بحر سقائی

بلعه

68

بعهد او شعرا بر صفات زلف بتان   کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نیارد نشست کرد فتور   فلک بدام احوال انسی و جانی
کنند ز حیله برای گزیدن مردم   نگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایت او گر خامه زن شوکم دو   انا علم همگی چون هلال نورانی   معاف و مسلم
هوای وصف کمند تو چون بخط زد موج   گره شمر افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو و نیشتر است از آن موضع   که در زمانه چو جود تو میکند کانی
زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو   چو نور و سایه کند روز و شب جهانبانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز   که راه کاهکشانش کند خیابانی
تو زیب محفل و تیغ تو زینت میدان   سر زمانه نغیر اک بسته چرائی
چو سد ره زینت و وابسته وزد تمام ابد   درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
ز حد گذشت جی خدمت فلک زنسیم   که زیر مسند خویشش چو فرش بستانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب   اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
منجم عادت اگر مصحف نسوی نشاید   که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند   بمطبخ جگر شیر نر زه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروز کارزار رسد   که گرد تخت ثری بر سپهر بفشانی
چو همی معجزه تربیت دهی نشاید   که سایه در بغل آفتاب بالائی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه   کجا رسد بدو انگشت هم جهانبانی

همان عصای کلیمست خامه تو ولی   صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سمند دولت جاوید تست که در گام   بساط کون و مکان تازدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید آید بد بنالش   اگر عنان کشش بصوب ازل بگردانی
زخم گشای ببین و بباری دشمن تو   که میکنند رقم نسخی و قلم رانی
زبهر سنت خذلان او بدل گردد   طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه جوهر والا نژاد و دوده کون   که جنس معدنی و نامیت و حیوانی
ازان میان وجود عدم فرود آمد   که صرف زر دقبولش نشود باسانی
فلک بدور ملک آفتاب اگر دیدی   بدور عدل تو حسن زمانه فانی
نماندی از حرکت آفتاب در مطلع   مثال دیده احول بگاه حیرانی
کمال شناس زو ریش های ببین و سنج   نثار هم که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و ببین و بامال شناگی کنی   مباد چیده دگر باره بر سر افشانی
سبک نرز جای بگیری که لیس گران کمهراست   متاع هم که نصیبش مباد ارزانی
نمانش دست زد و شهر و ده زهر مطلب   متاع هم همه دریا بیت با گرانی
زبس که لعل فشاندم شنیده اهل قیاس   کسیست نسبت شعر انجی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت   قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت جو من سرمه سای در شعر از   خود بدیده کند سرمه صفاهانی
ببین که تافته ابر شمعش چه جامی بافت   زتاب اطلس من شود بافت شیروانی

زمانه ببین که چرا جلوه داد تا از رشک   بداغهای بسی از حرکت سوخت خاقانی
گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت   بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
چو کرم پیله لعابی شنیده ام به بروت   که اهل خلعت دارای است خاقانی
ز شوق بوسه لیوان حلقه عبارت من   مدام شاهد معنی نموده عریانی
ز نسخه خانه جادو اثر فرستادم   بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
ببوی نشه و باک مدار این شرابخانه رسان   که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب که آلوده دامنی خیزد   بکش که بر تو حرامست پاک دامانی
زمانه خواند و فلک هر بیاض دیده تو   که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
هر آستان تو صد گنج شایگان ارزد   ز آستینت اگر نام ام هر افشانی
عده برآوی تا جنس نامدام که چرا   درین قصیده بروز کمال بنشانی
نه از نسبت مهدروی کمال غمست   و گرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
منوچی که هم از بهر روح بسازد هم   نه انوری نه فلانی و جد به برهانی
ز اعتنای طبعم نشاء شروان   بعهد کودکیم فارسی کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من   کند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که باید از فیضم   بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چه صاحب آنکه در ایام خدمتش شنید   قضا ز صورت دیوار عذر بیچاری
همانکه هست شرابار دان افلاطون   خطاب لفظی و بادی تکلم جانی

همانکه گر نه فلک ازان روا داری / که نوبهار طبیعت برو بخندد ای
همانکه فرق فلک را به تیغ بشکافد / کزان زجاجه چینی فتد به بیتابی
همانکه از جودت چو فتنه بار شود / جهان ز حفظ تو جو دید کلاه بارانی
همانکه شکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار و وفایی بران سیف نوانی
بحق صدر بزرگ حکیم ابو الفتح است / که بر سپهر فضایل ماهرش خوانی
ذخیره زاید از آنکه مانی از صورت / تمتعی برم از وی که صورت ازمانی
ازان ندیده ثنا گو محبت که می بینم / هزار او را یک تن بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بس که قدح خود میخواهست / مرا بمدح تو فرمود کو هر افشانی
تو چون گذرگه اینجا بنظم رنگینم / که مصر عیش چمن کرده بیت بستانی
ضمیر دوام همی انجا فشان و چه درجا / که با جنبه زبی با بسری بجنبانی
درین زمین و سه بنی گزیده در مدحش / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده ناشنیده و بگذرانده میخواهم / که شوق خم به ثنا خواندنش تو میدانی
تبارک الله ازان گوهر محیط عطا / که از ورق ابنت او قطره کرده عمانی
نه نفس کلی و دریای گوهر دانش / نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش بکهر سیمیای مصلحتی / عنایتش باثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند نشیند اگر / کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی
بجیب خویشتنش بخشند از گران گهری / چو دست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه راد فلک را بروی خطابی بود / نه دوش و دی و دم اشراف صبح امکانی
زمانه گفت تو بر وی و فخر بر نج ز زرم / بگاه خود و بطر از زرم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو دانی که آنچه می بینم / براه عجز بمانم چنانکه میدانی
چو رسم خدمت انعام گشت گردون گفت / که داغ صورت جلی تازه شد ز بیجانی
شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم / ندیم میکده و کام جوی زندانی
زمانه گفت فلک را که هیچ نباید آبر / مراتب کف جودش ز گوهر افشانی
فرو گذشت کرای که گهی که نفس فلک / بعلم جوهر اول رسد ز کردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم / علو پایه من در مقام سحبانی
فلان عربی و جم تو بیت بندیر این بسی / ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
دراز شد سخنم جای شرم نیست و روست / گرفتم انکه لا لیست حجله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین تخیلگاه / که لنگ شد خودم راسمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو گنجو بشیر و شکر / بهر سرشتم و بگرفت شکل وجدانی
نوای لاف گزافی که سنت شعراست / زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نوای لاف وگزافی بیهده
نمی دوز جهان باد بر دلم مرکز / که زلف شاهد نطقم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود و میوه و دخم باد / که نظم و نثر جو دم کرده آبی و نانی
تمام همت و سرتا قدم مراد دلم / اگر دمی گستاخم و ناهم چو بستانی
وگرچه ماند دعای تو خود بگو که چه کام / طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بود و تا بود اقدم از اول / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد

همای دولت مخدوم اول و ثانی

بدست عرفی ازین شرح دم درکش / که روی مهر نه بینی ز عالم فانی
همیشه تا که درین طاس نیلگون باشند / ز بد ز صورت گوی و هلال چوگانی
سر عدوی تو چون گوی باد سرگردان / بزیر ران تو دیگران چرخ بگرانی

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی / دران دیار که زادی هنوز انجایی
بجرم تو که چه دارد رمانده نیز و درد / که عین جاهلی و داری گمان که دانایی
خراب کرده جهلی و فارغی از دانش / عظیم دردی داری و بس شکیبایی
اگر در آینه بینی ز شرم هستی خویش / بجاه دل در افتی و دیده نگشایی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان / تو خود ز کوته مسند فروتنی آیی
خوار مغلط دارد و درستین ز بخار / کلاه گوشه دانستی بعتق تنهایی
شکسته اند دو آتشان همان شکسته کجا باشند / تو ش در سنی و مومیایی افزایی
مگو که چو جام الماس مضمون ز شکست / که دهر سنگ بکف جان درست و مینایی
سبب نه بیضه عنقا بود کنون در باب / که تو بدعوی هستی چه راز میخایی
سفید موی شدی ای عروس طبع هنوز / بطالع خم بد روز فتنه میزایی

همه

همه پاکست بجوی و دوست بهم سخن ساخت / قدم فراز ترک نه چو کرم سود ایی
بگو ده کی شده موت سعدی و سنجر بی / ازان ز بطن بهوس در بر باشت خبر ایی
مبتران همه تن چشم در حریم وصال / تو جامه دست و شکم پیش من و سلوانی
شبه بجوهر ازان به شماری از ناس / که همچو اعمی فطرت نمی‌بینایی
ازان حیات تو هر دم تفاوتی دارد / که قد سرو نه بینی و سایه بیماری
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن / بچشم اهل بصارت برهنه می‌نه انی
چگونه شاهد عصمت ز تو نه بر جهد / که در شکستن ناموس ناشکیبایی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را / بجنس لعاب و ثمانت که قند میخایی
تمام عرصه بحضر مگس فرو گیرد / اگر چنین بتبیامت شکر فروشی ایی
تبلخی غم اگر آشنا کنی کام / گمان برم که به ازلی غمان بیاسایی
سبک زغان شود خود ز ملک علم سایان / ازین چه سود که انگشت جهل میخایی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و تباز / کزین بهانه سلم نه که شنیدایی
عصا بکف نه و بکبیر فتح خوان برو / که تشنه و ز تو عهت کردنا توانایی

غمان

دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بهاست
که زمان بی فروشی و عمر فرسایی

سخن دراز شد اف نه تا بکی خوانم / اگر سخن شنوی پیش صاحب که خود رایی
کرت پهوست که گویم چگونه باید بود / چگونه بنگر و از گونه میبانی

دگر شود بطبیعت بساز آگاهی
بعالم ملکوتست مجلسش رایی

بلی رود بحریم بداری جواهر قدس
ز بهر تحفه یکدانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی وصلت بید اللهی

شنوده که بعنوان نامه جاهش
خود او بتصور نوشته جم جاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
چو زهره ملکوتی و بحفظ شاهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول و رد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر و ماه ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثالهای افواهی

چو مهر کاهش بدر از رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج از این حسد در شرم
ز بهر رعشه اندام جبهه گاهی

زمان زمان مسیحا وجود و شمیم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

چو خلق و رای چو آتش فروزد هر شود
سزد که دود کند عنبری بسر ماهی

دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو تشکل بود که لوح خیال
شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم مردم
فراق نامه نویسد به برگ ناکاهی

چو ظل جاه برار قام هندسی فکنی
بدون صفر کند پنج جزو پنجاهی

فلک

فلک ز سهم تو روزگار بگریخت
چو بار کباری عیسی ز ناتوان ماهی

سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت
در آسمان جلا تو کرد کوتاهی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا رگ شاهی و جاهی

ز رفعهای و قدر مسیر باد
موافقان ترا اسباب مالی و جاهی

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای
که خود بر سر ش استاد همی گفت برای

خنده در پرده نشیند جلوی دو ده کون
محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای — ضرورت

نه ترا عقد ز فاقست در این پرده غرور
نه ترا صبر و سکون داده در این ورطه خدای

مرحلی کن تو که فرزند مسیحست مسیح
خانگی کن تو که تو فیوج کدالبیت گدای

این سخن گوش زد بکر طبیعت چون شد
خنده زد گفت که دو صبر کی ز آن فنجای

گوشه گیر و جگر میخورد و تلخی می کشد
تا بعهدی که شود صاحب نو ملک آرای

خلقی از مژده برو مژده شنو جمع شدند
جمله جو یا طلب و جوهری او گنج بستان

فلک آماده شد و زهره مهیا گردید
آن یکی حجله طراز آمده این غالیه سای

خم بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی
بر سر حجله امکان نهاده از خلوت پای — وهم سایه

بس در آید بسر هم آنکه بنامش نزدم
او کشد بند نقاب خود و گم بند قبای

بعد از آن گشتش متکش و طی شدن حالت وصل
لب بگشاید اگر باز کنی وارد جای

لله الحمد که آن عهد به پایان آمد
هم خرد کام روا ایدهم هم باز خدای

دوش بر دوش قضا بود در آغوش قدر آمد از پرده برون برده گی صنع خدای

وهم با طالع او گفت که با شیم در عرش گفت اگر گم نشوی بشنوی که هم پایی

بخت با دولت او گفت که دوش این بنشست گفت دانم بحر پیما حامله روح افزای

سال مولودش از این شاخ گلی بی بدلست که نزاد و بدل اندر چمن دولت زای

مرحبا ای شرف را شرف ذات پدر مرحبا ای قدمت را شرف ظل همای

مرحبا ای ز عنایات ازل رهنمونش مرحبا ای ز علامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال جاودان در کنف فضل خدا می آسای

خان خانان که کمالیست مصور گهرش
گو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن فطرت او برده بتحقیق شکاف خامه دولت او چهره توفیق گشای

زیب فرمان وایش در شکن طرف کلاه نقد زر بنده کیش در گره بند قبای

دشمنش را بود آن مایه سعادت که شود گرد آلایش او داغ جبینش آلای

دیده عقل شود خیره ز اندیشه وهم گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون ره روش آموز مکافات شود در پی حادثه کاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد شاخ طوبی شود از برگ و ثمر برگ نوای

زان بود زنده حسودش که جهان گشته بر شک در وجود و عدم دشمن او ناپروای

انجمان

73

انجمان بروش باشد که از غایت قرب که گهی سایه رساند سرش بال همای

اختلاف صور بشر برخیزد خامه معدلت او شود از چهره گشای

ای در سایه عدلت همه امنیت و امان عالم فتنه خروش و فلک نایبه زای

تا بر هوش تو همه صافی صهبای رموز کرده از پرده دل عاقله داستان بالای

شام حاجات ترا طلعت خورشید اندود صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای

نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست بخش فرمان تو احکام فلک بر سر پای

بس که از لطف و عطا جود و عطایت بخشند عالم از دل و دست تو به هر جا سر و پای

وقت امنست که دختر طلبد از پی عقد دودمان کرم از سلسله از گهرای

گر نگشتی کرمت حامی اضعاف امم احتسابت نشدی عامل و معزول نمای

زهر مار ار نکند خود و نکند چشم تبان هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

ای که از بهر ثناهای تو کی معتکف است هر لب نکته سرایم خرد تا دره زای

خدمتست جز تو نبودای پاک اندیشی من چون نغم و نشاد دل مغلوب طبیعت بجای

حرص کسب شرفم لب بثنای تو گشود وای گر مغد رنم عرض تو می بودی وای

دیده نه فلکم بر اثر انگشت نشست هر گهم نامه مدح تو بود دست گرای

از لبم جور و بری بوسه بتاراج برند هر که از تاج مدح تو شوم بوسه ربای

جانم از دیده کند عشق جنبش و راند هر که کعبه مدح تو بود ناصیه جای

کل اندیشه من غلط مجمره رنگ بلبل نطق من الهام نغم طوطی شکر خای

کلکم از بهر سخن چشمهٔ منبر در بخش | از علو سخنم تارک او گردون سای
رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب | بر سر گنج معانی همه ره یابد پای

عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف
وجه کفاره بدست آر و دگر شو اثر بخای

تا محالست که مهتاب نکه پیماید | تا بود در عرض باد فلک ناپیروای
باد مساح فلک در عرض آباد جهان | تیز راه عرصت جزء دوران
باش و امید محبان تو مقصود انکبیر | بود و نابود دعد پای تو فرمان الای

بسعی جوهر اندیشه راز درین مکن پای | کلید هوم بسر قفل آهنین مکشای
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد | مثال ظن بنما چهرهٔ یقین مکشای
کلاه‌نشین حکمسار از دل نه بیگانه | دگر ملازم طبعت همنشین مکشای
بهشت را ز مقام دراز دستان غنیست | در مشاهده بر روی میوه چین مکشای
هنوز در رحم است انکه طبع دایه اوست | بروی تیر ازل دیدهٔ جنین مکشای
در آن گره که زند بر لب نهفتن راز | بکاوش نفس تیز و اپسین مکشای
جهان و هر چه درو هست لطف کن برنبد | در معارضه با حکمت آفرین مکشای
بهشت ما حضری خوان تنگ عشق ماست | بای قدر ز چین نیاز جبین مکشای
خدنگ طعنه ... ستاند میطلبد | منشینک مژه بر روی حور عین مکشای

اگر بکش

اگر بکش محبت عمل کنی ز بخار | گره ز کار دل عاقبت گزین مکشای
اگر دولت ز خرابی عاقبت نکشت | هزار گونه عمارت بسهل ممین مکشای
براه ملک قدم میروی بسیی حدوث | تبار و دیده بدوران همنشین مکشای
در بجه که نمی سر برون ننهاد واران | بروی خرقه کار دل حزین مکشای
محل شناس طرب باش نغمه آن ساعت | که گرد غم ننشیند برخ جبین مکشای
بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب ز سبب | فرو میان گرانی ز رخش زین مکشای
اگر نه مرد رهی زحمت وجود مبر | ز آسمان در تشنیع بر زمین مکشای
ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت | گره ز رشتهٔ اسرار باطنی مکشای
بدست دل بگشا قفل مغنی از در جان | جز آن دری که بود بستهٔ غیر ازین مکشای
دلی که باید از افتادگی کند شود | بسر فرشتادن دامان آستین مکشای
دلی که صحبت عشقست مایهٔ طرب نش | به نظم و نثر مکن خویش زبان سخن مکشای
ز لب و رنگ چه خبر دهد بنفشه لاله | بگو که شد قبا پیش باسمین مکشای
به تیغ غمزهٔ جانان گشای دل نه بهو | ولی که در خم او شمک شده چنین مکشای
قبای دل که نیاید گشود جز در دوست | اگر ابلیس سپاه و چه تکین مکشای
بنای عمر بر انصاف دوست نه نه زمان | در شهود مرام دیده بر شبیم مکشای
بهشت خاک نبر ز دولات دار | ولی کتابی فتحست ملک چنین مکشای
ز تشنیع و رامب اگر استماع میطلبی | ز خوب و زشت مگو بگفتگو دهن مکشای

لب صفا بگشا در بیان ساده ولی　　زبان عقل تو تسبیح مهر و کین مکشای
زبان وحدت و تفسیر و آیت توحید　　زبان تو فضول زبان و این مکشای
ز نخل صاحب تخم نصیحت این حرف　　که جز رحمت کس و دامان خوشه چین مکشای
کسی که خون ولی ارزد بر بخشش این حرف　　ز هیچ دوده سر ز زده مکین مکشای
ز هر سخن در بازیچه فرار کنم　　نزاده خود دم جشم ظرایف مکشای
هزار جرده بروی زمین بود بسیار　　اگر تو جرده ندیدی ولی ز چاپ مکشای

خموش عرفی از این نغمهای شهد انگیز
لب ترانهٔ بلبل تا فرین مکشای

داور اسال نوبت مجلس طراز سور باد　　تهنیت گو بام عالی قیصر و فغفور باد
تا ازل سال گهی بر گشته بهر تهنیت　　جملگی در ساحت سال نوبت محصور باد
از در و دروازه نوروز تا میدان عید　　هم چنین آرایش ما از عزت سور باد

جبر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام تست
وین مبارک نام یا رب تا ابد مذکور باد

گفت رای صایبت صنعت نگار عالم　　آسمان گفت آفتاب هم هنر اند دور باد
دولت در بار عالم گفت تنها لا کنم　　زهره گفت چشم زخم چون چشم تو مخمور باد
بر تماشای گلشن افرایش بود مصداق اسم　　در میان کودکان دولت به مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بمفهوم ابد　　جمله بر ایوان لوح هستیت مسطور باد

دولت

75

دولت بر دشمنان نشست برای حباب نفس　　تو نفس و نفس هر دو کون از فیض این زنبور
در سما عند از صر بر خانه اسرار عجب　　حشر و نشر و لفظ و معنی از دم این صور باد
نه فلک محصور باد از حصار دولت　　نی غلط گفتم فضای لا مکان محصور باد
شاخ تا کی گشن بود بخت بلند با غبان　　کار هم کردن نشاکی در خوشه انگور باد
تحفه تحت شیر گیت درگاه آفتابست　　سایه بهمن شیر رایت چشمهٔ شاپور باد
عالم عیشست که طبع شرع اعداز قدم　　آسمان او بهشت و ذرهٔ او حور باد
بهر اخذ نغمت تسخیر عالم پرورست　　دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد
عالم هست از جزو عالم که او را ناظم است　　هم ترا با ناظم نفس عدل تو را مزدور باد
در محیط عشق تو سیلاب موج جوش دایم است　　لجهٔ قرب ترا هم موج کوه طور باد
عشق از بازیچه در بزی اگر بازی کند　　تشنهٔ جام انگشتی بر سر فغفور باد
مدح لایح مشکلات اما بملک مدح تو　　رایت اندیشه روح القدس منصور باد

چون دعای عرفیانه مست عرفی کم اثر
ساحر گوئی کی بگو هستیت نا محصور باد

نوای مدح که سنجی تو لا مبارک باد　　نهوتر نفس نغمه را مبارک باد
همین نغمه شنو بود هوش لنگ امروز　　بلند نغمه تری این نوا مبارک باد
فنای از نفس کرم دود بر ملکوت　　بچشم بعنو بان تو تنها مبارک باد
ز بندان ناطقه گنج معانی افشانست　　نجانجان معانی صلا مبارک باد

عالم ملکوت

ز مخزن خرد ریز نثار جواهر مدح بجیب دامن ارض و سما مبارک باد
کنار دولتی از مبدء دوام برخاست ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد
ز حلم آنکه نشان آب گوهرش ریزد سماع مدح و قبول ثنا مبارک باد
ره ثنای ابد گرفتی ز نردبان مدح بس وجود تو اکسیر کیمیا مبارک باد
بگوهر ای از این نخل مژده ریز و بگو که لطف بیش و عزل عطا مبارک باد
ز مهر دانه جودی فروزده صد بار بهانه گیری ظل هما مبارک باد
مبارکست بهار نثار سحاب عطا هوس فشانی ابر عطا مبارک باد

ز نام داور عالم دلیر برخیزید
بیان روشنی که زد رقم نازکی چنید

هوای مدح تو در مغز روح پیچانست که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
ز عالم محبت جودی که در میان آورد که در هوش ز ره صدق عاجز برهانست
که حسن طنطنه بنمود از دریچه حسن که دهر پیر در و دیوار جوش حرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طرغش طراز گردن گردان گشتان دورانست [حسن جم]
طواف کعبه که میکند ایام که عیش و تبره نوروز عید قربانست
زهی همتی که طلب راز دار مطلب شد که تشنگی نه دل بر آب حیوانست
چه زایرست که در کعبه تنیت جاه ادای نسبت او زیب و رونق ایمانست
ز حد گذشت نجابت صریح گویم تی در گناه برآور که عقل حیرانست

بگوی نام

76

بگوی نام جهان داور اعتراض مکن که عقل چون بشناسد که بخت نادانست
بزیر رعشه بمیر و بسوز طاقت شاه
زبان بشو بگلاب و بگو که اکبر شاه
زهی شکوه که بر روی شکوه مفتونست ز جام نسبت او روی جام گلگونست
قضا ز عالم جاه اش همین قدر داند که لا مکان ز والا بار ربع مسکونست
برون ز نسبت او یک دیار نیست مگر دیار عمر عدویش که وقف طاعونست
بملک او چو کنی سر بر قدم صد جا هنوز فاتحه شمعی که بایش عدو نست
قضا بحاکم رایش نوشت مصلحتی فلک بدید که هر سوی او چه مضمونست
در بدنامه ز خشم و بروی قاصد زد که مصلحت بکه می سنجد این که گردونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوید نیش که امر و نهی تو موقوف حکم بیچونست
عبور جاه تو بر حاکم از جهان قدم گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
مران لطیفه میغیبه که در خیمه عیب ز بهر مدح تو پرورده اند معطونست
ز شوق نسبت مدحت زبانه داد ازل ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بجایگاه عدم و شمنی تو تا دم حشر سرش برای اندیشه شبیخونست
قضا ز شعله قهر تو لمعه برداشت
زبانه در جمیش آتش قیامت گاشت
چو لعب خشم تو منصوبه الم چینید بساط کون و مکان بر در عدم چینید

زرعنه باطل صفت چو جور جوروشان
شکن بروی شکن خم بروی خم چینند

بکاه موج عطا بش فلک خمی بخجلت
باستین سحاب از جبین نم چینند

کف عطای تو در را یکان فروشی کام
متاع هر دو جهان را بسوی یم چینند

زکات ها به جود تو اشماری نیست
که دشت خضر بسا زار بیش و کم چینند

در ثنای تو در نظم و نثر ازان بیش است
که خامه که در و در لحت فتح و ضم چینند

هر آن نم که بهوس آرزو کند تقریر
بخلد جود تو از طوبی قلم چینند

بدون وسعت جا هست بعرصه آمید
چگونه جود تو منصوبه کرم چینند

چو نغمه تو شعب را بهم زند سامع
ز نغمه زار صبوح گل عجم چینند

لب مسبب اگر جز رحمت خواند
شرار بوسه شادی زروی غم چینند

اگر تو سر به نافه در آوری خورشید
هزار شهر قوس قزح بهم چینند

بستان بستی تو تند رو همت پرواز
که دانه از نفس ها بر حرم چینند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی ثنای کمیت تو بزد بر و خامه

زلوتس تو عرق برزمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمن فرو ریزد

چو تا زیانه بجنبید هزار برکه شتاب
زخسته قدم او لبتی فرو ریزد

اگر بطی رخانشش زجا برانگیزد
بجای گام شهوته وسنیم برانگیزد

برون چهند زحصار غرور اگر کرد شش
صبا زاهد خلوت نشین فرو ریزد

زلبس

ز بس که در دم جستن سبک شود همت
که از کرانه داغش سپهر فرو ریزد

چو حسن رزش گلشن بحل عرضه کنم
مطالب طمع از آستین فرو ریزد

کرشس جابت ابد همعنان شود درم
ز جیب لب بنفشه الیمن فرو ریزد

بسر دهد عنانش نگاه راکب وی
خوار حلقه شود بر جبین فرو ریزد

دلم چو جمره مغنی بطالبس وهم زند
ز فرط هوش سمعش طنین فرو ریزد

دگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بدوش تو سوارم رسیده آن تک و تاز

چو خال مدح تو کلک بلوح آفتاز زد
دوید بر در جان نقطه در راه معنی زد

رسید مژده بروح از هوای خدمت تو
که خیمه در چمن صورت و هیولی زد

بمکتبی که ضمیر تو گشت دانش کرد
که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان تر ابر رضوان داد
که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

ز پیکاه تو دستی دراز کرد شکوه
که چاک غم بگریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که بافت خرد
نقاب نقطه ورید بروی معنی زد

نه از بلندگی شعرم بر و نسبت تو
سهیل مدح تو سیلی بشعر و شعوری زد

منوچ سخنم نشئه به وران داد
هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

گفت
چو طبل جود بباف زد نقره گردون
زمانه کوس رزالت ببام داری زد

ز جوشش ناطقه در حالتی که خاموشم   سخن ز سینه برون رود و بجهد گوشم
ز تب بکوثر و باد مسیح بادم نسبت   دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبع و دماغ بی‌هوش کنند   بتان فکر که زیبا نخوت و حیه بی‌هوشم
زمانه چیز ندهم حسن معنی از بر و گوش   دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چو عروس تازه در نقب حجره   که از هجوم معانی همه بحسن نوشم
ستایشش نشناسم که زد شنوده شنوم   چرا که با خود خویش و دشمن هر دو هشم
چنان ز هر سر مویم سخن برون ریزد   که آفرین شنوانند هر بد در گوشم
نبود جوهر گل در میان که فطرت من   ز فقر تو تنگ قدم بانگ زد که سرخرشم
بخشم نسبت اگر بشکند چو جوهر گل   حریف مست غم و مست باده دوشم
بد نمست چو بخندم صراحی ز جرعم   بد حجت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر و اب همت نیست   بسان شمع بسوزم تمام نخروشم
نه از فراز و نشیب زمانه کی لغزم   غزال باد به هیچم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار ایش ضم نیست   ز هر چه نقش پذیرد شود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایت که چند
دعا نثار شوم و لنز پی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد   عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون   شکسته دایره مانند حلقه نون باد

محمد جهان

جهان عزم ترا کوه جودی و الوند   ز دوره‌های هوا سیر اوج هامون باد
ز بس که گنج سوسن و سمن بخاک برد   بروز جشن تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد رخت بدلبری خیزد   بجعد پرچم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جامه توهم جامه که از تنگی   هزار جامه کاغذ لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدفند   چو در بدر توقف انند در مکنون باد
تجلیات طرب در صف لوا سحبان   عروس زهر خطابش بدم خاتون باد
دعا بکام عطایت کنم از ره طبع   اگرچه نیست فزونتش ممکن افزون باد
بحسن نشاط چه عهدت دعا نیارم کرد   تو خود بگوی که زین ولنز پیچ بر جنون باد
چران عبارت نثری که مدح را شاید   بسلک مدح تو خود نظم گیرد موزون باد
برون فاصله عرفی بهر و افیانی   ز جشن زیاده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذشت دعا کرده این نه آیین است
گناه کرده بنود جرم خویش آیین است

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Erzincan
Yeni Kayıt No 120
Eski Kay. No 2276